

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۰۴۲

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۲۱ آبان ۱۴۰۴

من پاکبازِ عشقم، تخمِ غرض نکارم
پشت و پناہِ فقرم، پشتِ طمعِ نخارم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب
<u>تشکر و قدردانی</u>
<u>همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی</u>
<u>اشکال هندسی این برنامه</u>
<u>متن غزل برنامه</u>
<u>شروع بخش اول</u>
<u>شروع بخش دوم</u>
<u>شروع بخش سوم</u>
<u>شروع بخش چهارم</u>



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۴۲

مژگان نقی زاده از فرانکفورت	لیلا عباسی از بندرعباس	مهردخت عراقی از چالوس
مریم شمسی از کانادا	لیلی حسینی زاده از تبریز	آتنا مجتبابی زاده از ونکوور
توران نصری از استرالیا	نرگس کیایی از گیلان	شاپرک همتی از شیراز
ذره از همدان	الهام فرزامنیا از اصفهان	فاطمه اناری از کرج
مرضیه شوشتری از پردیس	لیلا غلامی از شیراز	ریحانه رضایی از استرالیا
بهناز هاشمی از انگلیس	اعظم امامی از شاهین شهر	فاطمه مداح از سمنان
مهشید چوبینه از نورآباد	ریحانه شریفی از تهران	آرزو نوری از اصفهان
راضیه عمادی از مرودشت	کمال محمودی از سنندج	سرور از شیراز
فرزانه جوکار از نورآباد	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز	الناز خدایاری از آلمان
رویا اکبری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	نصرت ظهوریان از سنندج
بهرام صفرپور پروین از تبریز	پویا مهدوی از آلمان	پریسا حسن زاده از تبریز
الهام بخشوده پور از تهران	بهار احمدی از اصفهان	شبهم اسدپور از شهریار
مریم زندی از قزوین	فرشاد کوهی از خوزستان	پارمیس عباسی از یزد
فرزانه پورعلیرضا از کرمان	ناهید سالاری از اهواز	زهرا عالی از تهران
مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	مهوش فردی پور از تهران	بهرام زارعپور از کرج

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

شکل‌های برنامه شماره ۱۰۴۲



شکل ۲ (دایره عدم)

شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)

شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۲۵	چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۲۲	چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۲۱
چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۲۹	چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۲۸	چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۲۵
چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۳۲	چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۳۱	چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۳۰
چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)	چرخه تحریف: چرخه سازندگی: شکل ۳۳



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

من پاکبازِ عشقم، تخمِ غرضِ نکارم
پشت و پناهِ فقرم، پشتِ طمعِ نخارم

نی بند خلق باشم، نی از کسی تراشم
مرغِ گشاده‌پایم، برگِ قفسِ ندارم

من ابرِ آبدارم، چرخِ گهرنثارم
بر تشنگانِ خاکی آبِ حیاتِ بارم

موسی بدید آتش، آن نور بود دلخوش
من نیز نورم ای جان! گرچه ز دور نارم

شاخِ درخت گردان، اصلِ درخت ساکن
گرچه که بی‌قرارم، در روح برقرارم

من بوالعجبِ جهانم، در مشّتِ گلِ نهانم
در هر شبی چو روزم، در هر خزان بهارم

با مرغِ شب شبم من، با مرغِ روز روزم
اما چو با خود آیم، زین هر دو برکنارم

آن لحظه با خود آیم کز محو بی‌خود آیم
شش‌دانگ آن‌گهم که بیرون ز پنج و چارم

جانِ بشر به ناحق دعویش اختیار است
بی‌اختیار گردد در فرّ اختیارم

آن عقلِ پره‌نر را بادی‌ست در سر او
آن بادِ او نماید چون باده‌ای در آرم

تراشیدن: ظاهراً به معنی کندن، جدا کردن، مجازاً گرفتن پول و مال کسی به زیرکی



برگ: قصد، نیت

شش‌دانگ: کامل و بدون نقص

چار: چهار

فرّ: شکوه و رفعت

حاج حضور



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۹۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

من پاکبازِ عشقم، تخمِ غرضِ نکارم پشت و پناه فقرم، پشتِ طمعِ نخارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

منظور از «من» انسان است که من هم جزوش هستم. پس شما این غزل را که با «من» شروع می‌شود به خودتان می‌گیرید و تمرکزتان را هم روی خودتان است.

«پاکبازِ عشقم»، پاکباز یعنی همه‌چیز را می‌خواهم ببازم. منظور از همه‌چیز در این جا همه همانیدگی‌ها است، همه آن نقطه‌چین‌هایی است که در مرکز هستند. «پاکبازِ عشقم»، یعنی من می‌خواهم تمام این همانیدگی‌ها را بدهم و با خداوند هشیارانه مجدداً یکی بشوم، می‌خواهم از جنس او بشوم.

پس معلوم می‌شود برای این‌که ما به منظور آمدنمان برسیم که منظور آمدن ما به این جهان زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، باید مرکزمان را تمیز کنیم.

و این مطلب با این شکل‌های ما خیلی روشن دیده می‌شود. بله، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بارها عرض کرده‌ام که ما به‌عنوان امتداد زندگی یا خداوند که مرکزمان عدم است، مرکزمان عدم است یعنی از جنس او هستیم مرکزمان هم او است، زندگی است. اگر کسی از واژه خداوند خیلی خوشش نمی‌آید، می‌تواند زندگی را به‌کار ببرد. نمی‌تواند انکار کند که ما زنده نیستیم و از جنس زندگی نیستیم.

به‌هرحال ما از جنس خداوند یا زندگی هستیم که مرکزمان او است و او را به‌صورت عدم که عدم عکسِ «چیز» است به‌اصطلاح. چیز همه آن چیزهایی است که ذهن می‌تواند نشان بدهد، وارد این جهان می‌شویم و چهارتا خاصیت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت که این‌ها کیفیت‌های بسیار مهمی هستند از خود زندگی می‌گیریم.

به‌محض این‌که وارد جهان می‌شویم، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یک چیزهایی برای ما معرفی می‌شود و از رفتار پدر و مادرمان و جامعه می‌فهمیم که این‌ها مهم هستند، مثل همین پدر و مادرمان و خواهر و برادر و افراد خانواده‌مان. بعد متوجه می‌شویم پول مهم است، حرفه مهم است، بعداً دوست ما مهم است، بعد همسر ما مهم است بچه‌های ما مهم هستند، با همه این‌ها همانیده می‌شویم. و این‌ها را که در بیرون هستند به‌صورت مواد ذهنی تصویر این‌ها را در فکرمان می‌سازیم و به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم. و همین‌که حس وجود تزریق می‌کنیم این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما. پس مرکز ما عوض می‌شود از عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] به چیزها. [شکل ۱]

(دایره همانیدگی‌ها)



و وقتی مرکزمان این چیزها می‌آید به صورت ذهنی یعنی از جنس فکر، ما این دفعه دیگر از زندگی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت نمی‌گیریم، از این چیزها می‌گیریم. این چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را به صورت نقطه‌چین می‌توانیم نشان بدهیم. پس این نقطه‌چین‌ها می‌تواند همانیدگی‌های ما باشد. هر کدام از این چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مثلاً مثل پول، مثل مثلاً باورها، مثل دردها، برای این‌که هر همانیدگی یک درد ایجاد می‌کند، پس بنابراین به تعداد همانیدگی‌ها یا بیشتر ما درد داریم. درست است؟

این‌ها را می‌توانیم با نقطه‌چین [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان بدهیم. پس این نقطه‌چین‌ها همانیدگی‌های ما هستند که در بیت اسمش را می‌گذارد غرض، الآن این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما یا عینک دید ما. پس «تخم غرض نکارم» یعنی برحسب این‌ها نمی‌بینم، برحسب این‌ها فکر نمی‌کنم و عمل نمی‌کنم.

و من «پاکبازِ عشقم»، یعنی همه این‌ها را باید از مرکز بیرون کنم، این‌ها موقت بودند. درست است؟ و «پشت و پناه فقرم» یعنی پشت من، حامی من، فقر است. فقر یعنی همین عدم است خداوند است. «پشت و پناه فقرم» دوتا معنی می‌دهد، یعنی پشت من به خداوند است، به فقر است، به عدم است. یعنی از چیزها من پشتیبانی نمی‌خواهم.

«پشت طمع نخارم» یعنی انتظار زندگی از این همانیدگی‌ها و نقطه‌چین‌ها هرچه می‌خواهد باشد ندارم، مثل پدرم، مادرم، همسرم، از آن‌ها زندگی نمی‌خواهم انتظار زندگی ندارم، از پولم انتظار زندگی ندارم، «پشت طمع نخارم» یعنی این. درست است؟

ولی چه جوری ببازیم؟ زندگی ما را می‌آورد همانیده می‌کند با این نقطه‌چین‌ها یا چیزهای مهم، درضمن این‌ها هم مهم هستند. و شما می‌دانید همانش برای بقای ما لازم است، ما نمی‌توانیم همانیده نشویم، این طرح زندگی است. پس ما را می‌آورد با این چیزها که در فرهنگ‌های مختلف فرق می‌کند همانیده می‌کند.

«همانیده می‌کند» عرض کردم، یعنی به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم. توجه کنید ما از جنس خدا هستیم صانع هستیم. از طریق صنّعمان، آفریدگاری‌مان، می‌توانیم یک چیزی بسازیم به نام من‌ذهنی یا یک چیزی را بگیریم حس هویت تزریق کنیم و اصطلاحاً می‌گوییم همانیدن.

همانیدن یعنی همان را ساختن. همان چه بود؟ همان خود زندگی بود. حالا همان را به صورتی که زندگی بودیم ما، می‌سازیم منتها این دفعه به صورت فرم، چون زندگی را به صورت فرم نمی‌شد ساخت. پس این باید مجازی است، باید از بین برود. برای همین می‌گوید «من پاکبازِ عشقم».



«پاکبازِ عشقم»، می‌بینید که این‌ها جسم هستند در مرکز ما. البته باورها از هر جنس هم، تمام فکرها از هر جنس این‌ها جسم هستند، جزو این‌ها هستند. درست است؟

زندگی یک فرمول دارد یک راه دارد یک طرح دارد، برای این‌که شما دوباره پاکباز عشق بشوید. پاکباز عشق یعنی همه این‌ها را می‌دهم دوباره به‌طور کامل از جنس اولیه می‌شوم از جنس خدا می‌شوم، این دفعه هشیارانه. درست است؟

یعنی من این‌طوری [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بودم، الآن آمدم این‌طوری [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] شدم. الآن می‌خواهم پاکباز عشق بشوم، این‌ها را از مرکز همه پاک کنم دوباره مثل اول بشوم، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] خدا را بگیرم زندگی را بگیرم، از جنس او بشوم تماماً.

و می‌گویند که شرطش این است که برحسب این‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نبینم. خب اگر برحسب این‌ها نبینم، پس چه‌جوری ببینم؟ هر لحظه یکی از این‌ها می‌آید مرکز. ها، می‌دانید که طرح این است که شما، اتفاق بیفتد در این لحظه، در اطرافش فضا باز کنید. اتفاق بیفتد و شما در اطرافش فضا باز کنید.

می‌رویم به شکل‌های دیگر. می‌دانید که این در اثر گذشتن از این نقطه‌چین‌ها که ذهن از روی این‌ها رد می‌شود، یک تصویر ذهنی پویا به‌وجود می‌آید، پویا یعنی متحرک. درست است؟ و این تصویر ذهنی متحرک همین من‌ذهنی است.

می‌گوییم من‌ذهنی من‌ذهنی، یعنی در اثر گذشتن مثل فیلم سینمایی از این نقطه‌چین‌ها یک تصویر ذهنی به‌وجود می‌آید، هر کسی فکر می‌کند این تصویر ذهنی است، که گفتیم که این ناموس دارد پندار کمال دارد و درد دارد، یک فضای درد درست می‌کند، همه این‌ها را می‌دانید شما. پس:

او فضولی بوده است از انقباض

کرد بر مختار مطلق، اعتراض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و گرفتگی

مختار مطلق: در این‌جا خداوند است.

مختار: صاحب‌اختیار

مطلق: کامل، تمام، به دور از نقص و محدودیت و استثنا و قید و بند



همین بیت نشان می‌دهد که چه اتفاقی می‌افتد. وقتی من ذهنی درست می‌شود، شروع می‌کند به تصمیم گرفتن و تشخیص دادن برحسب همانیدگی‌ها، برحسب غرض و در کار خداوند که مختار مطلق است دخالت می‌کند. حالا اول خداوند ما را اداره می‌کرد، الآن من ذهنی به هر کار خداوند اعتراض می‌کند دخالت می‌کند خراب می‌کند. برای همین می‌گوید «او فضولی بوده است از انقباض».

می‌دانید، انقباض هم می‌دانید ما بی‌نهایت هستیم قبل از ورود به این جهان. وقتی همانیده می‌شویم، کوچک می‌شویم منقبض می‌شویم و در محدودیت جا می‌شویم. بی‌نهایت در محدودیت جا می‌شود و بعداً هم یک بیتی خواهیم خواند که می‌گوید من تعجبم این است که چه‌جوری بی‌نهایت در محدودیت جا شده.

در غزل هم می‌گوید من یک موجود عجیب و غریبی هستم، «من بوالعجب جهانم»، چرا؟ برای این‌که بی‌نهایت هستم، در محدودیت جا شدم. محدودیت همین فرم شما است. ولی اشکال این من ذهنی این است که بر مختار مطلق که هر لحظه زندگی ما را تعیین می‌کند اعتراض می‌کند، چون خودش رأی دارد تشخیص دارد، یک اتونومی (خودمختاری: autonomy) دارد، برای خودش اداره می‌کند، که از هر تصمیمش هم ما دیدید که ضرر می‌بینیم. درست است؟

خار سه‌سویست هر چون کیش نهی درخلد، وز زخم او تو کی جهی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵)

درخلد: فرورود.

این من ذهنی خار سه‌سویه است. بخواهی من ذهنی علمی درست کنی، اخلاقی درست کنی، تربیت‌شده درست کنی و تربیت هم بکنی باز هم آسیب می‌زند، خار سه‌سویه است. خار سه‌سویه حتماً یک طرف تیزش رو به بالا است هرچور بگذاری.

یعنی این من ذهنی را به هر شکل دربیاوری، می‌خلد فرومی‌رود مثل خار به تن شما، یعنی به شما آسیب می‌زند، از زخم او نمی‌توانی بجهی خلاص بشوی. تنها راهش این است که این من ذهنی به‌طور کلی از بین برود، برای همین این غزل را می‌خوانیم. شعرهایی خوانده‌ایم، مثلاً می‌گوید این را نمی‌شود تربیت کرد.



گر معلّم گشت این سگ، هم سگ است باش ذَلَّتْ نَفْسُهُ کاو بَدَرگ است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۹)

معلّم: تعلیم یافته، آموزش دیده
ذَلَّتْ نَفْسُهُ: خار شد نفس او
بَدَرگ: بدذات

«گر معلّم گشت سگ، او هم سگ است»، «باش ذَلَّتْ نَفْسُهُ کاو بَدَرگ است»، می‌گوید اگر این را تربیت هم بکنی سگ را، باز هم سگ است. برو همین می‌گوید خوشا به حال کسی که نفسش یا من‌ذهنی‌اش خاک‌توسر شد، حالا نه ضعیف شد، یعنی به‌طور کلی از بین رفت. ما هم منظورمان امروز از «پاکبازِ عشق» می‌خواهیم ببینیم که چه‌جوری می‌توانیم این مرکزمان را از این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] تمیز کنیم. درست است؟

یک مطلبی که شما توجه می‌کنید این نقطه‌چین‌ها که با آن‌ها همانیده هستیم [شکل ۲] «فضای آنساب» است، و یعنی به‌هم یک جوری مربوط هستند این‌جا. به عبارت دیگر می‌گوییم فضای ذهن شرطی‌شده است، این‌ها به‌هم مربوط هستند. و البته خیلی موقع‌ها با هم دشمن هستند. که امروز باز هم شعر خواهیم خواند که می‌گوید که در اثر تضادهای این نقطه‌چین‌ها با هم ما مریض می‌شویم.

یکی می‌گوید این کار را بکن، آن یکی می‌گوید نه آن کار را نکن، این کار را بکن. این‌ها ما را می‌کشند در سوهای مختلف و مریض می‌کنند. پس این نقطه‌چین‌ها به‌هم مربوط‌اند. گاهی اوقات با هم مخالف‌اند، موافق‌اند، به‌هرحال هرچه هستند، این من‌ذهنی باید پاک بشود، از بین برود.

من پاکبازِ عشقم، تخمِ غرضِ نکارم پشت و پناهِ فقرم، پشتِ طمعِ نخارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

«پشت و پناهِ فقرم» عرض کردم یعنی پشتم به فقر است، درست است؟ و درضمن خودم هم فقر را حمایت می‌کنم. از فقر حمایت می‌کنم یعنی دائماً فضا باز می‌کنم.

الآن می‌رسیم به این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] که می‌بینید. مولانا می‌گوید که یا زندگی طرحش این است که اتفاقات را به‌وجود می‌آورد. هر اتفاقی که در زندگی‌تان به‌وجود می‌آید، مُسَبَّب می‌کند. در حالتی که من‌ذهنی سبب‌سازی می‌کند می‌گوید این اتفاق را فلان کس یا فلان وضعیت باعث شده.



از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

مُسَبِّب: خداوند، سبب‌ساز
اسباب: سبب‌ها، علت‌ها
وسایط: واسطه‌ها

بنابراین از مُسَبِّب یعنی خداوند اتفاقات را به‌وجود می‌آورد. حالا شما اتفاق که می‌افتد در این لحظه، دو راه دارید. یکی راه من‌ذهنی است، یکی راه شما است به‌عنوان زندگی که فضاگشایی می‌کنید. درست است؟

فضاگشایی کردن یعنی شما دارید دوباره می‌گویید که اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد و من با آن هم‌هویت هستم و به آن مقاومت دارم و طمع زندگی دارم، «پشتِ طمع نخارم»، من الآن از این اتفاق این لحظه هیچ طمع زندگی ندارم و این اتفاق آمده که من در اطرافش فضا باز کنم و اتفاق بهانه‌ای است که زندگی را ببینم، فضا باز بشود و دوباره مرکز را عدم کنم. زندگی را ببینم، دوباره مرکز مثل قبل عدم بشود. درست است؟ خالی بشود. عدم بشود یعنی خالی از این نقطه‌چین‌ها بشود.

و می‌بینید که این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] کاملاً نشان می‌دهد این موضوع را که شما وقتی فضاگشایی می‌کنید، این نقطه‌چین‌ها می‌رود به حاشیه. معنی‌اش این است که شما مثلاً پولاتان را نمی‌خواهد به‌اصطلاح بیندازید بیرون از پنجره، پولاتان را می‌توانید نگه

دارید. یا روابطتان را قطع کنید؛ می‌توانید همسر داشته باشید، بچه داشته باشید، ولی این‌ها در حاشیه هستند، در مرکز شما نیستند. یعنی شما برحسب این‌ها نمی‌بینید، با این‌ها دیگر همانیده نیستید.

پس طرح زندگی این است که اتفاقات را به‌وجود بیاورد، شما که به مولانا گوش می‌کنید، می‌گویید من نسبت به اتفاق رضا دارم، در این لحظه تسلیم هستم. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و خوب و بد کردن در ذهن که ما را از جنس آن هشیاری اولیه می‌کند، یعنی مرکز ما را عدم می‌کند. تسلیم و رضا، یعنی شما می‌گویید این اتفاق نیامده مرا بدبخت یا خوشبخت کند، این اتفاق آمده مرا آزاد کند از ذهن. پس من این را شوخی زندگی می‌گیرم اتفاق را.



رضا دارم، رضا یعنی این‌که شما راضی هستید خداوند الآن این اتفاق را برای شما به‌وجود آورده. معنی‌اش این نیست که این اتفاق یا این وضعیت باید همیشه این‌طوری باشد. نه! همین‌که فضا باز بشود، خرد زندگی می‌آید، شما با آن خرد زندگی وضعیت را عوض می‌کنید.

پس دو راه هست. یکی رضا است که فضا خودش گشوده می‌شود و یک عقل دیگری می‌آید به‌نام عقل کل به شما کمک می‌کند. یکی دیگر مقاومت است، انقباض است، شکایت است، امتحان خدا است که چرا این اتفاق افتاده، جدی شدن در این مورد که این اتفاق نباید این‌طوری می‌افتاد. درضمن وقتی شما می‌گویید این اتفاق نباید این‌طوری می‌افتاد باید این‌طوری می‌افتاد، یعنی دارید خداوند را امتحان می‌کنید، شعرهایش را خواندیم، و شما می‌شوید خروب یعنی بسیار خراب‌کننده.

پس دو راه هست. یکی رضا است، اگر رضا داشته باشید، این فضا خودبه‌خود باز می‌شود. شما با ذهن نمی‌توانید فضا را باز کنید. یکی واکنش است، مقاومت شدید است، اعتراض است که دوباره فضا بسته می‌شود و ما را دوباره چیزها را می‌آورد مرکز ما؛ الگوهای ذهنی را، فکری که با آن‌ها همانیده شده‌ایم یا نقطه‌چین‌های دیگر را می‌آورد به مرکز ما. درست است؟ دو راه است. ولی اگر شما می‌خواهید پاک کنید مرکزتان را، شما می‌دانید که باید رضا داشته باشید. این دو بیت هم خواندیم برنامه قبل.

**بیاموز از پیمبر کیمیایی
که هرچت حق دهد، می‌ده رضایی**

**همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

کیمیا: اکسیر، ماده‌ای فرضی که به گمان قدما، فلزاتی مانند مس و قلع را به طلا و نقره تبدیل می‌کند.

هرچت: هرچه تو را

رضا: رضایت، پذیرفتن هر حادثه و خشنود بودن بدان و آن را نتیجه مشیت خداوندی پنداشتن

رضا دادن: راضی شدن

ابتلا: امتحان کردن، آزمودن، معنی در بلا بودن نیز می‌دهد.

می‌گویند از پیغمبر یک چیز بسیار مهمی که شبیه جواهر است یاد بگیر تو و آن این است که هرچه خداوند در این لحظه به تو می‌دهد، رضا بده. آن موقع فضا باز می‌شود و باز شدن فضا همین باز شدن در بهشت است. توجه می‌کنید؟



همان لحظه در جنت گشاید چو تو راضی شوی در ابتلایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

رضا دادن: راضی شدن

ابتلا: امتحان کردن، آزمودن، معنی در بلا بودن نیز می‌دهد.

ابتلا یعنی اتفاق بدی که دارد شما را امتحان می‌کند، ببیند شما رضا می‌دهید یا نه؟ متأسفانه انسان‌ها رضا نمی‌دهند چون برحسب من‌ذهنی می‌بینند می‌گویند این چه هست، شکایت می‌کنند. درست است؟

پس «من پاکبازِ عشقم، تخمِ غرضِ نکارم» من می‌خواهم مرکز را از این نقطه‌چین‌ها تمیز کنم و نمی‌خواهم برحسب این نقطه‌چین‌ها ببینم. «تخمِ غرضِ نکارم»، ما می‌گوییم همانیدگی، مولانا می‌گوید غرض. درست است؟ «تخمِ غرضِ نکارم» یعنی این‌طوری نمی‌کنم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] از طریق این نقطه‌چین‌ها نمی‌بینم. درست است؟ پس «تخمِ غرضِ نکارم» یعنی برحسب عدم می‌بینم [شکل ۲ (دایره عدم)].

و در این صورت می‌بینید که اگر شما لحظه‌به‌لحظه حواستان به خودتان است، چون می‌خواهید مرکز را تمیز کنید، پاکبازِ عشق هستید. عرض کردم پاکبازِ عشق، می‌خواهم همه این همانیدگی‌ها را بدهم برود، در مقابلش مجدداً با خداوند یکی بشوم هشیارانه، یعنی کاملاً از جنس او بشوم، دیگر من‌ذهنی نماند، پاکبازِ عشق یعنی این.

عشق یعنی وحدتِ مجدد با زندگی یا خداوند، هشیارانه، این عشق است. و یکی بشویم و یکی بمانیم دیگر، جدا نشویم. یا از خواب ذهن بیدار بشویم و بیدار بمانیم، دیگر نخوابیم. درست است؟ وصل بشویم به خداوند و وصل بمانیم. البته بعضی موقع‌ها می‌خواهیم خودمان را بیان کنیم مثل مولانا ممکن است یک ذره برویم توی فضای ذهن دوباره برمی‌گردیم با او یکی می‌شویم و این وحدت دیگر از بین نمی‌رود، این عشق است و قرار است همه انسان‌ها این‌طوری بشوند. امروز خواهیم دید اگر انسان‌ها این‌طوری نشوند، همدیگر را ممکن است از بین ببرند در اثر نزاع.

[شکل ۲۲] پس این، وقتی فضای درون ما باز شد، اسمش فضای آنساب است برای این‌که در این فضای باز شده هیچ‌چیز نیست که به هم مربوط باشد. درست است؟ و خاصیتش هم شما می‌دانید چه هست، قضا و کُنْ فکان است. یعنی خداوند تشخیص می‌دهد تصمیم می‌گیرد، که این همان قضا است. قضا یعنی قضاوتِ خداوند. کُنْ فکان یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود.



بنابراین این همانیدگی‌های ما، تمیز کردن مرکز ما به وسیله او صورت می‌گیرد، اسمش فضای لا آنساب است. آن یکی فضای آنساب است، آنساب یعنی این‌ها با هم نسبت دارند، به هم مربوط‌اند. لا آنساب اصلاً مرکز شما چیزی نیست. خداوند لا آنساب است، چیزی به چیزی مربوط نیست آن‌جا، چیز نیست اصلاً. بنابراین وقتی فضا گشوده می‌شود، من دور آن می‌گردم، همین‌طور که در این شکل می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. پس بنابراین «من پاکبازِ عشقم»، دیگر از طریق این همانیدگی‌ها نمی‌بینم، تخم غرض نمی‌کارم.

نی بند خلق باشم، نی از کسی تراشم مرغ گشاده‌پایم، برگ قفس ندارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

تراشیدن: ظاهراً به معنی کندن، جدا کردن، مجازاً گرفتن پول و مال کسی به زیرکی
برگ: قصد، نیت

حالا می‌گوید «نی بند خلق باشم». «نی بند خلق باشم» یعنی از خلق چیزی نمی‌خواهم و وابسته خلق نیستم و خلق هم به من وابسته نیستند. خلق هم یعنی همه مخلوقات مخصوصاً انسان‌ها. یعنی با هیچ انسانی همانیده نیستم و از او چیزی نمی‌خواهم، هیچ انسانی هم با من همانیده نیست، «نی بند خلق باشم» یعنی این. وابسته نیستم، چون این دو حالت ما را وابسته می‌کند یا یکی با شما همانیده است، شما را کنترل می‌کند که واقعاً دیگر ذلیل می‌شوید، خیلی ناراحت می‌شوید و گرفتار می‌شوید اگر کسی دائماً شما را کنترل کند. یا شما کنترل کنید، همانیده هستید؛ همسرم را کنترل می‌کنم، بچه‌ام را کنترل می‌کنم.

«نی بند خلق باشم، نی از کسی تراشم». اگر بگویید نی از کسی تراشم، یعنی کسی من را کوچک نمی‌کند، نمی‌تراشد. یا بگویید «نی از کسی تراشم»، یعنی از کسی چیزی نمی‌تراشم، انتظار بردن چیزی از کسی ندارم. من مرغی هستم گشاده‌پا، پایم گشوده است چون به چیزی دیگر بند نیست که، پایم را نیستم به یک چیزی.

شما می‌دانید مرکز ما جسم باشد، الآن که گفتیم، «تخم غرض نکارم»، درست است؟ همه را خوانده‌اید که، می‌دانید اگر غیر از خداوند یا زندگی در مرکز ما باشد، این زنجیری است در گردن ما، می‌توانید بگویید زنجیری است در پای ما. «مرغ گشاده‌پایم» یعنی می‌توانم بپریم بروم، پایم بسته نشده به چیزی.

دید روی جز تو شد غلّ گلو کُلَّ شَیْءٍ مَّا سَوَى اللَّهِ بَاطِلٌ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)



«دیدن روی هر کس به جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»

عُلّ: زنجیر

«دید رویِ جز تو» یعنی دیدن رویِ جز تو در مرکز، آوردن چیزی به مرکز شد زنجیرِ گلو، زنجیر پا. «کُلُّ شَيْءٍ مَّاسِوِي اللَّهِ بَاطِلٌ»، غیر از خداوند هر چیزی در مرکز ما باشد باطل است. درست است؟

«مرغِ گشاده پایم، برگِ قفس ندارم» یعنی غذای قفس را نمی‌خواهم، سرمایه قفس را نمی‌خواهم. قفس یعنی ذهن. خب، می‌گوید «برگِ بی‌برگی تو را چون برگ شد» برای این‌که بی‌برگ هستم من، برگ ذهنی ندارم. درست است؟ برگ قفس ندارم یعنی

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وَهَم دارم است این صد عَنَا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

یَه: بهتر.
وَهَم: خیال باطل، تصور نادرست.
عَنَا: رنج، سختی، غم، اندوه.

واقعاً به عنوان امتداد زندگی هیچ چیز ندارم. به هیچ چیز وابسته نیستم. هیچ چیز نمی‌توانم داشته باشم که حال من را خوب کند و حال من همیشه خوب است. اتفاقاً می‌گوید که از وَهَم داشتن است. این که امتداد خداوند می‌تواند چیزی را داشته باشد، این صد رنج را دارم.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وَهَم دارم است این صد عَنَا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

یَه: بهتر.
وَهَم: خیال باطل، تصور نادرست.
عَنَا: رنج، سختی، غم، اندوه.

یعنی برگِ قفس ندارم. برگ قفس یعنی سرمایه، غذا، هر چیزی که توی قفس هست، از جنس ذهن است، مثل تأیید، توجه، نمی‌دانم. هر چیزی که، هر غذایی که، هر چیزی که سرمایه حساب می‌شود در ذهن، برگ است. برگ یعنی مایه. برگ دو معنی دارد، هم یکی این، یکی هم نوا. درست است؟ برگ درخت نیست. برگ یعنی همان نوا، سرمایه، مایه، هر چیزی که ذهن خوشش می‌آید، منتها از جنس ذهن، من این را نمی‌خواهم، ندارم. درست است؟ شما باید این‌طوری باشید.



خب انسان‌ها می‌دانید که پاک‌بازی نمی‌کنند، یعنی همه را نمی‌بازند، شما تجربه کرده‌اید. این شکل را بزرگ می‌کنم ببینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، شما باید همه نقطه‌چین‌ها را ببازید با فضاگشایی، با فضاگشایی، با فضاگشایی، بالاخره به این صورت دربیایید که خالی است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. درست است؟ انسان‌ها دوست دارند بعضی از این همانیدگی‌ها را نگه دارند. شما ببینید جزو آن‌ها هستید؟ مثلاً می‌گوید که من همه رنجش‌هایم را می‌اندازم، ولی یک رنجشی دارم از همسر من این را دیگر نمی‌توانم بیندازم. باید ببندازید، تمام نقطه‌چین‌ها را باید تمیز کنید.

دلایل زیادی هست که آدم‌ها پاک‌بازی نمی‌کنند، بنابراین به عشق هم نمی‌رسند، یعنی به خدا زنده نمی‌شوند. مثلاً خیلی‌ها به این برنامه نگاه می‌کنند برای این‌که حال بدشان خوب بشود. خب وقتی بیت‌های مولانا را می‌خوانند، روی خودشان یک شش ماه کار می‌کنند حالشان یک خرده خوب می‌شود و فکر می‌کنند دیگر تمام شد، حالشان خوب شد دیگر، چون تفاوت را می‌بینند. روابطشان با همسرشان، بچه‌هایشان درست می‌شود، با دوستانشان درست می‌شود، خودشان از نظر سلامتی برمی‌گردند، می‌گویند تمام شد. تمام نشده، خیلی هست هنوز. درست است؟ این‌ها فریب‌های ذهن است، خوب نگاه کنید.

پس حالتان خوب شد تمام نشده. و خیلی موقع‌ها مردم تأیید می‌کنند. مردم می‌گویند که تو استاد شدی، مخصوصاً توی جاهای کوچک، استاد ما هستی، او هم می‌گوید دیگر استاد شدم، تمام شد رفت، نباید روی خودم کار کنم. شما باید کار روی خودتان را هی ادامه بدهید.

توجه کنید به تدریج خداوند اتفاقاتی به وجود خواهد آورد که این نقطه‌چین‌ها را به شما نشان بدهد. شما ده سال، پانزده سال، بیست سال هم روی خودتان کار کنید، بعد از بیست سال خواهید دید که **||** یک چیزی آن‌جا هست هنوز، من این را ندیدم، این را من باید بیندازم، با آن همانیده هستم. درست است؟

و عدم تمرکز روی خود و عیب دیگران را دیدن یکی دیگر از دلایل است. بله. و مردم دوست دارند روی دیگران تمرکز کنند و عیب‌های آن‌ها را ببینند. وقتی عیب‌های آن‌ها را می‌بینند، تعداد همانیدگی آن‌ها را می‌بینند که خیلی زیاد است، مال خودشان خیلی کم است، فکر می‌کنند که خیلی خب دیگر حالا ما چندتا همانیدگی داشته باشیم مسئله‌ای نیست، بنابراین کار روی خودشان را متوقف می‌کنند. شما نباید این کار را بکنید، این پاک‌بازی نیست.



ما امروز راجع به این پاک بازی خیلی چیزها خواهیم خواند که شما ان شاء الله ادامه بدهید. و بعضی از ما می‌گوییم که حالا یک چندتا همانندگی اشکالی ندارد. مولانا گفته که شوخی نکن با شیطان. شعرش را امروز هم می‌خوانیم. بله، گفت که آدم شوخی کرد با شیطان، حالا من یک بار مثلاً دروغ می‌گویم، یک رنجشم را نگه می‌دارم، با دوتا سه تا چیز کوچولو هم که همانیده هستیم، این‌ها، این‌ها شوخی با شیطان است.

و مولانا از زبان زندگی می‌گوید که، به آدم، به حضرت آدم، غیرتش به او گفت، امروز بیت‌هایش را خواهیم خواند که تو این کار را نکن. کوه هم باشی، کوه هم باشی یعنی چه؟ تو به من وصل هستی، من کوه هستم، شبیه کوه هستم، تو را نمی‌شود کند به عنوان انسان، ولی با شیطان شوخی کنی شما را می‌کند، از بیخ و بن می‌کند و «صد بلیس نو مسلمان آورد»، از جنس خودش می‌کند، مسلمان من ذهنی می‌کند. «صد بلیس نو مسلمان».

بنابراین شوخی نکن که حالا یک دو سه تا نگه می‌داریم مسئله‌ای نیست. این کار غلط را مثلاً این جا می‌کنیم مهم نیست دیگر، بله، عدم صداقت. ولی امروز خواهیم خواند باز هم عرض می‌کنم، کوه را از بیخ و بن می‌کند و حضرت آدم می‌گوید که من دیگر از این نظر توبه کردم، یعنی با شیطان شوخی نمی‌کنم، شیطان را دست‌کم نمی‌گیرم.

شما اگر پاک باز نباشید، دو سه تا از این نقطه چین‌ها آن جا بگذارید باشد، شما ابلیس را و کارش را دست‌کم گرفتید. مولانا از زبان زندگی می‌گوید که تو نمی‌دانی، این یک چیز خفی هست، نمی‌توانی با ذهنت بفهمی، شوخی نکن با ابلیس، بهتر است که همیشه فضاگشایی کنی، به من وصل باشی. وقتی بگویی حالا من می‌آیم ذهن ببینیم چه می‌شود حالا، کاری که نمی‌تواند بکند، من خیلی قوی شدم، شوخی نکن، دست‌کم نگیر. بله.

بالاخره اگر پاک باز باشید، می‌رسید به این جا [شکل • (دایره عدم اولیه)]، می‌بینید، هیچ چیز نمانده. و می‌دانید که هر دفعه که فضاگشایی می‌کنید، شما این همانندگی‌ها را می‌رانید و فضا وسیع‌تر می‌شود. و به تدریج که جلوتر می‌رویم ما، فضا گشوده‌تر می‌شود، نور زندگی بیشتر مستقر می‌شود و ما مشمول آن بیت می‌شویم که می‌گوید:

**در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر را مقادیری نماند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)**

اختر: ستاره بخت و اقبال، (مجاز) همانندگی‌ها



اختر یعنی همین نقطه چین‌ها. در دل شما خورشید یعنی خداوند وقتی نورش را می‌نشانند، مستقر می‌کند به اندازه کافی، یک دفعه می‌بینید که این‌ها از اهمیت افتادند، نوری ندارند، انرژی ندارند، قدرت این را ندارند که بیايند به مرکز شما. شما دارید آن‌ها را، مثلاً پول دارید، همسر دارید، بچه دارید، ولی هیچ‌کدام از این‌ها این قدر برای شما قدرت ندارند که همه را هُل بدهند بیايند مرکز شما بگویند از طریق من ببین. اگر از طریق چیزی ببینی یا آدمی ببینی، آن را کنترل خواهی کرد. اگر چیزی را کنترل کنید، اسیر آن خواهید شد. بنابراین زنده شدن به عشق تمام شد دیگر، نمی‌توانید بشوید. درست است؟ این دوتا بیت را خواندم:

**بیاموز از پیمبر کیمیایی
که هرچت حق دهد، می‌ده رضایی**

**همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

کیمیا: اکسیر، ماده‌ای فرضی که به گمان قدما، فلزاتی مانند مس و قلع را به طلا و نقره تبدیل می‌کند.

هرچت: هرچه تو را

رضا: رضایت، پذیرفتن هر حادثه و خشنود بودن بدان و آن را نتیجه مشیت خداوندی پنداشتن

رضا دادن: راضی شدن

ابتلا: امتحان کردن، آزمودن، معنی در بلا بودن نیز می‌دهد.

توجه کنید در این ترتیب و ترکیب و تکرار یک سری بیت‌ها را با هم می‌آوریم که شما این‌ها را با هم بخوانید. ان شاء الله این‌ها دست‌به‌دست هم بدهند شما را مثل یک پرندۀ از روی همانندگی‌ها پرواز بدهند یا به‌طور کلی پاک‌باز بشوید. می‌گوید از پیمبر یک کیمیایی را یاد بگیر تو، بگیر، و هر چیزی را که خداوند در این لحظه به تو می‌دهد رضا بده. و اگر رضا بدهی، همان لحظه فضا باز می‌شود. باز شدن فضا همان باز شدن در بهشت است. و این به این علت اتفاق می‌افتد که به یک امتحانی، به یک، ابتلا دوتا معنی دارد، یکی امتحان، یکی هم اتفاق بد، تو راضی می‌شوی به اتفاق بد.

معمولاً اتفاقات بد برای همه ما خواهد افتاد، برای این‌که مرکز ما پر از همانندگی است، من‌ذهنی داریم. اگر من‌ذهنی داریم، اتفاقات بیشتر بد خواهد افتاد. شما باید راضی بشوید. عرض کردم راضی بشوید معنی‌اش این نیست که همیشه می‌خواهید وضعیت را این‌طوری نگه دارید. راضی بشوید، فضا باز می‌شود یک خرد دیگری، یک عقل دیگری می‌آید توی کار به‌جای عقل من‌ذهنی که دائماً مخرب است. همین‌طور:



باز فرمود او که اندر هر قضا مر مسلمان را رضا باید، رضا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴)

قضا: تقدیر، سرنوشت، آنچه از سوی خداوند مقرر شده است.
رضا: رضایت، پذیرفتن هر حادثه و خشنود بودن بدان و آن را نتیجه مشیت خداوندی پنداشتن

یعنی حضرت رسول دوباره فرموده که مسلمان باید، مسلمان به عنوان انسان تسلیم شده باید هر لحظه راضی باشد، رضا داشته باشد به این که اگر خداوند این اتفاق را به وجود آورده، این بهترین اتفاق است، نه با استدلال ذهن، بدون قید و شرط. شما باید راضی بشوید به هر چه که اتفاق می افتد در این لحظه تا این اتفاق بهتر بشود. اگر شکایت کنید، اعتراض کنید، در این صورت اوضاع بدتر می شود. درست است؟

و همین طور این حدیث است، می گوید:

«قَالَ اللَّهُ تَعَالَى مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي وَلَمْ يَبْصِرْ عَلَى بَلَائِي فَلْيَلْتَمِسْ رَبًّا سِوَايَ»

خدای متعال فرمود: «هر که به قضای من رضا ندهد و بر بلای من نشکبید، باید خدایی جز من بجوید.»

(حدیث)

خدای متعال فرمود هر که به قضای من رضا ندهد، یعنی اتفاق را به وجود می آورم واکنش نشان بدهد و راضی نباشد، یعنی از من راضی نباشد که این اتفاق افتاده، و بر بلای من نشکبید یعنی صبر نکند، باید خدایی جز من بجوید. پس خداوند به شما می گوید من تو را دارم امتحان می کنم با این اتفاق. اگر راضی نباشی نسبت به کار من و بخواهی اعتراض کنی و بجنگی، واکنش نشان بدهی، اوقات را تلخ کنی، باید بروی غیر از من خدای دیگری پیدا کنی، که ما خدای دیگر را با ذهنمان پیدا کردیم. بیشتر مردم خدای ذهنی دارند که خشمگین می شود. و من ذهنی دارند، یک خدای ذهنی را منعکس کردند، به آن عبادت می کنند. برای عبادت به خدای اصلی باید فضا باز بشود، از جنس او بشوی.

می دانید «عشق = وحدتِ مجددِ هشیارانه». شما از اول از جنس خداوند بودید، جدا شدید در اثر همانش. الآن حواستان روی خودتان است، هر لحظه فضاگشایی می کنید، دوباره با او یکی می شوید. هر لحظه که فضاگشایی می کنید، می رانید همانیدگی ها را از مرکزتان به حاشیه و مرکزتان را شفاف می کنید، خالی می کنید. تا کی این کار را می کنید؟ تا موقعی که هیچ چیز در مرکزتان نماند، این ها همه بروند به حاشیه و نتوانند به مرکز شما بیایند. همیشه این بیت را بخوانید:



در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستارهٔ بخت و اقبال، (مجاز) همانیدگی‌ها

نور خداوند در مرکز ما فقط با فضاگشایی مستقر می‌شود. این سه بیت را ملاحظه کنید:

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب نیست جز مختار را، ای پاک‌جیب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۳)

عتاب: نکوهش

پاک‌جیب: نجیب، پاک‌دامن

اختیاری هست در ظلم و ستم من از این شیطان و نفس، این خواستم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۴)

اختیار اندر درونت ساکن است تا ندید او یوسفی، کف را نخست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۵)

کف را نخست: دست را زخمی نکرد.

بله، عتاب یعنی نکوهش. پاک‌جیب درواقع نجیب، پاک‌دامن. کف را نخست: دستش را زخمی نکرد.

این سه بیت به ما می‌گویند که ما اختیار داریم در این لحظه که واکنش نشان بدهیم یا فضا را باز کنیم و می‌گویند امر و نهی و خشم و تشویق و جایزه دادن و عتاب، نکوهش برای کسی است که مختار است. یعنی شما اختیار دارید، برای همین خداوند به شما امر و نهی می‌کند ای پاک‌دامن.

در همین ظلم و ستمی که به خودت می‌کنی، چون مرکزت اگر جسم باشد، زندگی گوشمال می‌دهد، می‌دانید دیگر این را. و می‌گویند که در این ظلم و ستمی که ما مشغولش هستیم یک اختیاری است که من از این شیطان و نفس این را خواستم. این از زبان زندگی است دارد می‌گویند که ای انسان، درست است که من ذهنی داری و به آن هر لحظه جفا می‌کنی و آلت را به‌جا نمی‌آوری، این تعهد را که تعهد کردیم ما از جنس او بشویم، ولی در همین ظلم و ستم تو اختیار داری.



شیطان هم اختیار دارد البته شیطان اگر دیگر فضا را باز کند شیطان نمی‌شود که، ولی این را به ما می‌گوید. می‌گوید که شما الآن از جنس شیطان شدید و شیطان این کار را نمی‌کند و شما را تشویق نمی‌کند که شما فضا را باز کنید دوباره از جنس خداوند بشوید. ولی شما این اختیار را به دست بگیرید از جبر بیایید بیرون، من از شما این را می‌خواهم.

یعنی خداوند از انسان می‌خواهد که اختیاری که در درونت ساکن است آن را پیدا کنی و فضا را باز کنی، یوسف را ببینی. همین داستان یوسف که دیدید آن خانم‌هایی که در، مهمان زلیخا بودند وقتی صورت یوسف را دیدند دستشان را بردند. داشتند پرتقال پوست می‌کنند یک دفعه دستشان را بردند. «تا ندید او یوسفی» یعنی شما تا فضا را باز نکنید، خداوند را نبینید، این همانیدگی‌ها را نمی‌برید.

پس از این سه بیت نتیجه می‌گیریم شما اختیار دارید و از اختیارتان در این لحظه باید استفاده کنید، رضا بدهید. پس اختیار این است که شما الآن بگویید اتفاق این لحظه جدی نیست و من رضا می‌دهم، این بهترین اتفاق است.

حتی نمی‌گوییم بهترین اتفاق است، توجه کنید این قضاوت است، ولی حالا من این طوری می‌گویم که شما مطمئن باشید که آن چیزی که زندگی در این لحظه انتخاب کرده، آن اتفاق بهترین اتفاق است، اگر این یک ذره کمک می‌کند. ولی شما بدون این که باید بگویید بهترین اتفاق است، چون زندگی این را به وجود آورده شما باید قبول کنید، راضی باشید.

پس اختیار در درون شما است ولی چون یوسف را نمی‌بینید، فضا را باز نمی‌کنید از جنس خدا نمی‌شوید، همانیدگی را نمی‌برید. درست است؟

خب یک مطالبی از زبان شیطان گفته می‌شود و منظور این است که شما بشنوید این را و عمل کنید. یکی‌اش همین بود که گفتیم اختیار دارید از اختیارتان استفاده کنید. شیطان می‌گوید:

**پیشهٔ اوّل کجا از دل رود؟
مهر اوّل کی ز دل بیرون شود؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۱۹)

**در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حُبُّ الوَطن؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۰)



خُن: شهری بوده در ترکستان شرقی (ترکستان چین) و گاهی هم به تمام ترکستان چین اطلاق می‌شد، و آن درّه‌ای بوده میان کوه‌ها
حُبُّ الْوَطَنِ: عشق و علاقه به وطن

ما هم از مستانِ این می بوده‌ایم

عاشقانِ درگه‌وی بوده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۱)

خُن: شهری بوده در ترکستان شرقی و گاهی هم به تمام ترکستان چین اطلاق می‌شود و آن درّه‌ای بوده میان کوه‌ها. شیطان چه می‌گوید؟ شیطان می‌گوید من خدا را دوست دارم و با او بوده‌ام و این‌ها. یعنی چه؟ ما چه نتیجه‌ای از این می‌گیریم؟ که آن چیزی که شیطان پیشنهاد می‌کند و نمی‌کند، مولانا اشاره می‌کند ما بکنیم.

می‌گوید پیشه اول، پیشه اول ما از طریق زندگی خردورزی می‌کردیم او ما را اداره می‌کرد. «کجا از دل رود؟» ما اول عاشق او بوده‌ایم، شیطان می‌گوید من اول عاشق او بوده‌ام این‌که، عشق اول که از دل نمی‌رود که. «مهرِ اوّل کی ز دل بیرون» رود، یعنی چه؟ شما به خودتان می‌گیرید که مهرِ اوّل من چون با او یکی بودم، عاشق خداوند بوده‌ام از دلم نرفته، پس من این را پیدا می‌کنم.

حالا سفر کردم به این جهان و همانیده شدم با چیزها، وضعیت‌ها عوض شد، وضعیت‌های خوب بوده، زیبا بوده، زشت بوده، هرچه بوده این «حُبُّ الْوَطَنِ» یعنی عشقِ وطن، وطن من فضای گشوده‌شده و فضای یکتایی بوده از دل من نرفته. شما از این، این را یاد بگیرید.

پس شما عاشق خداوند هستید نه عاشق چیزها، و عاشق این فضای گشوده‌شده هستید نه عاشق فضای ذهن. از این چند بیت این نتیجه را می‌خواهیم بگیریم و شما می‌گویید ما، من از مستان او بوده‌ام. شیطان می‌گوید ما هم چون امتدادش هستیم فعلاً، این را یاد می‌گیریم از شیطان، او نمی‌تواند عمل کند ما عمل می‌کنیم و ما عاشقان درگه خداوند بوده‌ایم. درست است؟ و حُبُّ الْوَطَنِ منظورش این است:

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ»

«وطن‌دوستی از ایمان است.»

(حدیث)

یعنی من وطن اصلی‌ام را که فضای گشوده‌شده است، دوست دارم.

نافِ ما بر مهرِ او بُبریده‌اند

عشقِ او در جانِ ما کاریده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۲)



این را شیطان می‌گوید، یعنی ناف ما را بر عشق خداوند بُریده‌اند، حالا شما می‌شنوید ناف شما را هم به خداوند بُریده‌اند. حالا شیطان مرکزش را عدم نمی‌کند شما می‌کنید، شما می‌دانید الآن ناف شما را بر مهر خداوند بُریده‌اند یعنی فقط با دوستی او، یکی شدن با او، آرامش پیدا می‌کنید.

عشق او را در جان شما کاشته‌اند، عشق چیزها را نکاشته‌اند، امروز می‌خوانیم دوباره، کِشت اوّل آن است که خودش را در ما کاشته، کِشت ثانویه همین همانیدگی‌های ما هستند که کِشت ثانویه پوسیده است، کِشت اوّل کامل است. درست است؟ پس از این چند بیت یاد گرفتیم که شما عشق خداوند را دارید، شیطان عمل نمی‌کند، شما عمل می‌کنید. درست است؟ الآن می‌گوید:

چونکه بر نَطْعَشْ جُز این بازی نبود گفت: بازی کن، چه دانم در فزود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۵)

نَطْع: سفره، صفحه شطرنج

آن یکی بازی که بُد، من باختم خویشتن را در بلا انداختم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۶)

باختم: بازی کردم.

در بلا هم می‌چشم لذّات او مات اویم، مات اویم، مات او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۷)

درست است؟ نَطْع: سفره، باختم: بازی کردم.

این را شیطان می‌گوید، شامل ما هم می‌شود. یعنی وقتی آمديم به این جهان گفت هم‌هویت بشو. بازی دیگری نبود! چه بازی دیگری بود؟ شیطان می‌گوید چون در سفره بازی‌اش دیگر هیچ بازی نمانده بود گفت همین را بازی کن، چیزها را بیاور مرکزت و آن‌طوری ببین و بینداز گردن دیگران، بگو تو کردی، من از تو بهترم، تو باید عوض بشوی.



دیگر بازی دیگری نبود من این را بازی کردم. دیگر من، خداوند حالا این را جلوی من گذاشته بود، من چه می‌توانم بگویم اضافه کنم؟! یک بازی مانده بود که آن هم همان‌ش بود، من آن را باختم. باختم یعنی بازی کردم، خودم را در بلا انداختم.

ولی در بلای همان‌ش و دردها شیطان می‌گوید، لذات او را می‌چشم، یعنی هنوز من از او تغذیه می‌کنم، هنوز او به من غذا می‌دهد همه‌چیز را از او می‌گیرم. ولی می‌دانم «ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او» حالا شما هم می‌دانید الآن، ماتِ اوید، ماتِ اوید، ماتِ او، هیچ نمی‌توانید نباشید.

حالا، شیطان نخواهد آمد که فضا را باز کند و بفهمد که اگر مرکزش را عدم کند و فضا را باز کند، نور خداوند را مستقر کند چه. ولی شما از جنس آدم هستید، درست است؟ دنبال شیطان نمی‌روید. «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند» الآن نفس ما با شیطان یکی است، الآن امتداد اوست، الآن ما این‌ها را می‌شنویم از زبان شیطان، نتیجه می‌گیریم که ما باید فضا را باز کنیم. خیلی چیزهای مهمی گفت.

مولانا می‌دانید که هی مطالب را از جنس شیطان می‌گوید، آدم می‌گوید و این‌طوری نیست که قهرمان مثلاً حضرت آدم باشد، شیطان هم یک چیز ملعونی باشد، حرف حساب را از زبان همه می‌زند، باید حواست باشد که چه کسی چه چیزی می‌گوید. درست است؟

پس از زبان شیطان گفت که «ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او». شما می‌دانید الآن ماتِ اوید، ماتِ اوید، ماتِ او، دیگر زیاد جنب‌وجوش براساس من‌ذهنی نمی‌کنی و فضا را باز می‌کنی حالا که ما ماتِ اویم. درست است؟

و ما الآن می‌دانیم مهر او را داریم، دوباره می‌گویم عشق او را داریم، این فضای گشوده‌شده وطن ماست باید به این‌جا برویم، توی ذهن نمی‌توانیم بمانیم، نباید بمانیم. دوست نداریم، ما چیزها را دوست نداریم دراصل، ولی الآن عاشقشان هستیم، عشق چیزها ما را کور و کر می‌کند. این‌ها چیزهایی است که ما داریم یاد می‌گیریم و یادگیری آن‌ها به شما الگوی فکر می‌دهد، عمل می‌دهد و دید می‌دهد، دید درست می‌دهد، نه؟ و این کاشتن است. دیدن، فکر کردن و عمل کردن یعنی کاشتن. امروز گفته که «تخم غرض نکارم». تخم غرض نکارم، تخم عدم بکارم، برحسب عدم، برحسب خرد زندگی عمل می‌کنم، می‌بینم. درست است؟

و الآن می‌گوید که از این شش‌دَره به اصطلاح، نمی‌شود بدون کمک خداوند رهید. بخوانیم:



چون رهاند خویشان را ای سره هیچ کس در شش جهت از ششدره؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۸)

ششدره: کنایه از میبخت و متحیر و عاجز ماندن در امور

جزو شش از کلّ شش چون وارهد؟ خاصّه که بی‌چون، مر او را کژ نهد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۹)

هر که در شش، او درون آتش است اوش برهاند که خلاق شش است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۵۰)

خلاصه می‌گوید خداوند فقط می‌تواند ما را برهاند. ششدره: کنایه از میبخت و متحیر و عاجز ماندن در امور است. می‌دانید که در ذهن ما عاجز می‌شویم با عقل من‌ذهنی این‌قدر ما اشتباه می‌کنیم، کژی‌بینی می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم دیگر نمی‌توانیم جلو برویم، هر کاری می‌کنیم به خودمان لطمه می‌زنیم. و آن‌جا که می‌گوید:

سخت‌تر افشردهام در شرّ قَدَم که لَفی خُسْرَم ز قهرت دَم به دَم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰)

آفشردن: فشار دادن، فشردن
شر (شَر): ضرر، زیان، صدمه، بدی، مقابلِ خیر

من پایم را سخت‌تر در ایجاد بدی، ضرر زدن به خودم، خُسران، افشردهام، نه؟ که همیشه در زیان‌کاری بوده‌ام، «که لَفی خُسْرَم ز قهرت دَم به دَم» از قهر تو همیشه در زیان‌کاری بودم، الآن گیر افتاده‌ام. می‌گوید:

چون رهاند خویشان را ای سره هیچ کس در شش جهت از ششدره؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۸)

هیچ‌کس در شش جهت از «ششدره»، شش جهت می‌دانید که نماد جهان مادی است. خلاصه ذهن هم همان است. می‌گوید که در ششدره شدم، گیر افتادم، عاجز شدم، نه؟ به تله افتادم. انسان خودش با من‌ذهنی خودش چه‌جوری می‌تواند جایی که شش جهت است در هر جهتی برود به بن‌بست می‌رسد، نمی‌تواند برهاند از این گیرافتادگی.



می‌گوید شما اگر من‌ذهنی باشید، جزو شش باشید از کُلِ شش چه‌جوری می‌رهید؟ نمی‌توانید برهید. بالاخره در ذهن باید بروید، در ذهن بروید کجا می‌روید؟ توی ذهن، مثل قوم موسی درجا می‌زنید.

«خاصه که بی‌چون، مر او را کز نهد» «بی‌چون» یعنی خداوند، بی‌چون ما را «کز» گذاشته، کزبین شدیم آن‌جا، کزعمل شدیم، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم. هرچه که در شش باشد یعنی در شش جهت باشد، در فضای محدودیت باشد، در ذهن باشد، او درون درد است. چه کسی می‌رھاند او را؟ آن کسی که این شش را خلق کرده یعنی خداوند. حالا پس این‌ها دلیل بر این هست که ما فضاگشایی کنیم او را بیاوریم جلو دیگر سعی نکنیم.

این‌که پاکباز نیستیم یک دلیلش هم این است که به‌وسیله ذهن می‌خواهیم پاکبازی کنیم. مرکزمان را به‌وسیله من‌ذهنی خودمان می‌خواهیم چه‌کار کنیم؟ پاک کنیم. پاک نمی‌شود.

مدت‌ها مردم وقت تلف می‌کنند، برحسب ذهنشان عمل می‌کنند بلکه به یک جایی برسند هی استدلال می‌کنند، سبب‌سازی می‌کنند، کتاب می‌خوانند، اطلاعاتشان را زیاد می‌کنند. به‌جای آن بین چه اتفاقی می‌افتد فضا را باز کن، رضا بده، تسلیم شو. بگو این اتفاق آمده من فضا را باز کنم، من را از ذهن برھاند، من را بیدار کند از خواب ذهن، نیامده من را خوشبخت کند، توی این زندگی نیست. پس من این را جدی نگیرم شوخی بگیرم.

تمام اتفاقات شوخی خداوند است، این‌طوری بگیرید. ببینید شما هم شوخی می‌گیرید؟ خداوند می‌گوید شما با من شوخی کن، چرا با شیطان شوخی می‌کنی؟ با من بخند، بگذار من در تو بخندم، من شادی بی‌سببم را می‌خواهم از طریق تو تجربه کنم، پس فضا را باز کن. درست است؟

خود اگر کفرست و گر ایمان او دست‌باف حضرت است و آن او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۵۱)

یعنی همه من‌ذهنی و ذهن و این‌ها اگر کفر است، اگر ایمان است هرچه هست، این را خداوند درست کرده. خب اگر خداوند درست کرده، شما بسپارید که او شما را از این شش‌دره، از این گرفتاری نجات بدهد.

پس از این‌ها یاد گرفتیم که وطن ما فضای گشوده‌شده است، مهر او را داریم، مهر چیزها را نداریم و باید فضاگشایی کنیم به‌وسیله ذهن خودمان را نمی‌توانیم رها کنیم. به‌وسیله من‌ذهنی خودمان اگر بخواهیم مرکزمان را پاک کنیم، مرکزمان بدتر آلوده می‌شود. درست است؟



و شما می‌دانید اگر شما در این لحظه اتفاقی بیفتد واکنش نشان بدهید، مقاومت نشان بدهید دوباره بروید ذهن این «سوءالقضا» است، یعنی قضای بد است. از طرف دیگر یک عده‌ای هستند که رضا دارند و شما با این‌ها می‌توانید دوست بشوید.

بنابراین این بیت را می‌آورد «بگذران از جان ما سوءالقضا». خدایا این قضای بد را که وقتی بروم ذهن، من ذهنی بشوم، منتظر من است من را از این بگذران، من فضا را باز می‌کنم، نمی‌خواهم به‌سوی قضای بد بروم و مرا هم از «اخوان رضا» نبر.

بگذران از جان ما سوءالقضا

وامبر ما را ز اخوان رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۱)

گذراندن: عبور دادن
سوءالقضا: بدی سرنوشت، بدبختی
وابریدن: جدا کردن، قطع کردن، بریدن
اخوان رضا: برادرانی که راضی‌اند به رضای حق

«اخوان رضا» همین شما بینندگان هستید که مرتب فضا باز می‌کنید. البته بزرگان ما هستند مثل مولانا، حافظ، این‌ها همه اخوان رضا هستند. می‌بینید که مولانا دارد رضا را به ما یاد می‌دهد. پس برادران رضا همین بزرگان هستند، عاشقان هستند، اگر شما روی خودتان کار کردید یکی از آن‌ها شما هستید. پس شما می‌گویید که من نمی‌خواهم خودم را از برادران رضا چه‌کار کنم؟ جدا کنم.

پس بنابراین شعر مولانا را می‌خوانم به‌عنوان ذکر و هر بیتی از آن را می‌خوانم به من قدرت تصحیح فکرها می‌دهد، فکرها را من را نظم می‌دهد، با نظم زندگی هماهنگ می‌کند. می‌بینید که در اثر فکرها غلط است که با زندگی هماهنگ نیست ما به خودمان لطمه می‌زنیم.

بیت‌ها را که می‌خوانید شما، شما طرز فکرتان را اصلاح می‌کنید، فکرها را سازنده می‌شوند، فکرها را زیر نظم عقل کل می‌روند. الآن زیر نظم بی‌عقلی من ذهنی هستند. درست است؟ من ذهنی با سبب‌سازی پوسیده و کژبینی همیشه غلط فکر می‌کند و به ما آسیب می‌زند ما را می‌برد به‌سوی سوءالقضا یعنی قضای بد.

پس شما اگر برادران رضا را پیدا کردید، برادرانی که راضی هستند به رضای حق، راضی‌اند به رضای حق یعنی وقتی اتفاق می‌افتد رضا دارند می‌گویند که من راضی‌ام به این‌که زندگی این اتفاق را به‌وجود آورد. من الآن کارم یادگیری است. من می‌خواهم ببینم که چه یاد می‌گیرم؟ درست است؟ و این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد.



اگر شما مقاومت و قضاوت را در این لحظه در مقابل اتفاق صفر کنید، مطمئن باشید که رضا درواقع انجام شده و فضا دارد باز می‌شود. درضمن تکرار ابیات رضا را در شما زیادتر خواهد کرد. هر بیتی که می‌خوانید احتمال این‌که کمک کند به فضاگشایی خیلی زیاد است، برای این‌که به فکرهای مخرب آهنگ می‌دهد، نظم می‌دهد، تغییر می‌دهد طرز فکر شما را، دید شما را تغییر می‌دهد و شما درست می‌کارید. گفتم کاشتن یعنی دیدن، فکر کردن، عمل کردن. که امروز گفته چه؟ «تخم غرض نکارم» برحسب همانیدگی‌ها و دردها، فکر نمی‌کنم. خب اگر برحسب همانیدگی‌ها و دردها فکر نکنید چه کسی فکر می‌کند؟ خود زندگی، صنع، آفریدگاری، شادی. و این سه بیت را می‌خوانیم:

باز خَر، ما را ازین نفسِ پلید

کاردش تا استخوانِ ما رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۵)

از چو ما بیچارگان این بندِ سخت

کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۶)

این چنین قفلِ گران را ای وُدود

که تواند جز که فضلِ تو گشود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۷)

ودود: بسیار مهربان، دوستدار

فضل: بخشش، احسان، نیکویی

ما اشعار زیادی خوانده‌ایم که غیر از زندگی که از طریق فضاگشایی و مرکز عدم عمل می‌کند هیچ‌چیزی این قفل زفت یا گران همانیدگی و من‌ذهنی را نخواهد گشود. درست است؟

پس دعای شما رضا و فضاگشایی است. با رضا و فضاگشایی شما به خداوند می‌گویید ما را دوباره بخر از دست این من‌ذهنی پلیدم که دائماً خرابکاری می‌کند. این قدر خرابکاری کرده که کاردش تا استخوان من رسیده. خدایا از ما بیچارگان این بند سخت همانیدگی‌ها را مخصوصاً همانیدگی با دردها را که خواهد گشود غیر از تو؟

اگر غیر از او نمی‌تواند باز کند پس فضا را باز کن، «این چنین قفل گران را ای وُدود»، ای دوست، ای خدا غیر از فضل تو که با فضاگشایی می‌آید چه کسی می‌تواند باز کند؟ درست است؟



پس از گفته‌های شیطان نتیجه گرفتیم که ناف ما را به مهر او بریده‌اند. الآن داریم می‌بینیم که غیر از او نمی‌تواند این قفل را باز کند. پس باید فضاگشایی کنید. حالا شما می‌بینید که چقدر پاک کردن مرکز مهم است، چون اگر مرکزتان جسم باشد خداوند نمی‌آید مرکزتان، نمی‌تواند بیاید، جسم است.

پس نتیجه می‌گیریم «من پاکباز عشقم» این واژه پاکبازی همه را یکی یکی بدهیم برود لازم است. شما نمی‌توانید تعدادی از این‌ها را نگه دارید یا حالتان خوب شد متوقف کنید کار را. شما اگر متوقف کنید و من‌ذهنی را نگه دارید زنده، گفتم این خار سه‌سویه است، این زندگی شما را خراب خواهد کرد. تمثیلی داشتیم گفت که دوستی خاله‌خرسه است. و داستانش را خواندیم برای شما که مردی با خرس رفیق شد خیلی اعتماد کرده بود به این خرس. بالاخره رفت یک جایی. به او هم نصیحت کردند این خرس را ول کن. خرس همان من‌ذهنی است. گفت نه این تربیت شده و این دوست من است و خیلی دوستش دارم و این‌ها. بالاخره رفت یک جایی خوابید. مگس آمده بود روی این شخص نشسته بود. مگس را دو سه بار پراند که اذیت نکند بعد یک سنگ بزرگ را برداشت برای این‌که مگس را بکشد، زد سر خوابیده را، صاحبش را خرد کرد، دوستی خاله‌خرسه!

دوستی من‌ذهنی این‌طوری است. خیلی موقع‌ها شما خوشتان می‌آید می‌گویید نگه دارم این را، دوستیم با هم. دیگر آن من‌ذهنی خروّب رفت الآن من‌ذهنی من تربیت شده، خوب شده دوست هستیم.

یک جایی نیشش را می‌زند و سر شما را خرد می‌کند، یعنی عقل شما را به‌طور کلی زایل می‌کند. درست است؟ و:

ما ز خود، سوی تو گردانیم سر

چون تویی از ما به ما نزدیکتر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۸)

درست است؟ پس ما به من‌ذهنی‌مان نگاه نمی‌کنیم از خودمان، رویمان را می‌کنیم به تو با فضاگشایی، با آوردن تو به مرکزمان برای این‌که تویی از ما به ما نزدیک‌تر برای این‌که تو ما هستی، درواقع امتداد خداوند در ما نهان است الآن، توی همانیدگی‌های ما است. درست است؟

پس او از ما، از ما یعنی از من‌ذهنی ما به ما خداوند نزدیک‌تر است برای این‌که اصل ما او است، فرع ما که این من‌ذهنی است که فکر می‌کنیم دوست ما است خروّب ما است. پس من‌ذهنی نزدیک‌تر از خداوند به ما نیست. درست است؟ اجازه بدهید ابیاتی بخوانیم دوباره که چرا پاکبازی لازم است؟



عشق زنده در روان و در بَصَر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۸)

بَصَر: دیده

عشق آن زنده گزین کو باقی‌است
کز شراب جانفزایت ساقی است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۹)

گزین: انتخاب‌کن.
کو: که او

«عشق زنده» غیر از عشق مرده من‌ذهنی است. جنس ذهن که مولانا می‌گوید درد است این مرده است. عشق زنده یعنی فضا را باز کنی عیناً به او زنده بشوی. «در روان»، در روحت و در دیده‌ات، در چشمت، هر لحظه از غنچه تازه‌تر است، از گل تازه‌تر است. یعنی تو لطیفی، تو فضاگشا هستی، تو زنده‌ای، تو شاد هستی.

پس بنابراین در این لحظه، بیت دوم را نگاه کنید، در این لحظه عشق خداوند را بگزین که «باقی است». منقبض نشو عشق چیزها را بگزینی. داریم پاکبازی را داریم می‌گوییم که شما می‌خواهید مرکز را خالی کنید. توجه کنید مرکز را خالی کنید، آن مرکز خالی که همیشه مرکز عدم است و هیچ موقع جسم نمی‌شود، از طریق غرض نمی‌بینی، آن همان دلی است که مولانا می‌گوید دل، هی دل دل. و الآن ابیاتی می‌خوانیم.

پس بنابراین عشق خداوند را بگزین که باقی است و به شما «شراب جانفزا» می‌دهد. ساقی شراب افزاینده جان شما همین خداوند است که از طریق فضاگشایی به شما شراب می‌دهد. پس شما منقبض نشوید فضا را نبندید، مقاومت نکنید قضاوت نکنید. درست است؟ و این دو بیت نشان می‌دهد، که الآن می‌خوانم، پاکبازی چیست:

خانه را من روفتم از نیک و بد
خانه‌ام پُر است از عشق احد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

هرچه بینم اندر او غیر خدا
آن من نبود، بود عکس‌گدا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)



خانه را جارو کردم، پس این نقطه‌چین‌ها را همانیدگی‌ها را ریختم دور. «نیک و بد» وقتی آن چیزها می‌آید مرکز من برحسب آن‌ها می‌بینم، قضاوت می‌کنم. اگر زیاد می‌شود، می‌گویم نیک است. اگر کم می‌شود، می‌گویم بد است. پس دیدن برحسب غرض را گذاشتم کنار.

اگر شما برحسب همانیدگی ببینید آن‌ها مرکزتان باشند، حتماً قضاوت دارید. قضاوت دارید، پس مقاومت هم دارید. مقاومت یعنی این چیز در مرکز من به من زندگی می‌دهد و برای من علی‌السویه نیست، من توجه دارم به آن. در حالتی که در فضاگشایی از پهلویش رد می‌شوید. «پشت طمع نکارم»، نه؟ یعنی طمع از چیزهایی که در مرکز من می‌آید و ذهن نشان می‌دهد من ندارم، طمع زندگی ندارم.

پس خانه را جارو کردم از همه این نقطه‌چین‌ها و الآن خانه‌ام پر شده از عشق خداوند. یعنی همه‌اش عدم است، خالی شد. و حالا این عدم بشود خالی بشود، مثل آینه می‌شود، عکس گداها یعنی من‌های ذهنی را نشان می‌دهد. «هرچه بینم اندر او غیر خدا»، پس در آن‌جا فقط خدا را می‌بینم، هرچه ببینم، آن دیگر «آن من» نیست مال من نیست، چون من که دیگر ندارم، من دیگر گدا را از گدایی انداختم، از کار انداختم گدای خودم را، من ذهنی خودم را. «آن من نبود»، مال من نیست بلکه عکس گداهای دیگر است، یعنی من‌های ذهنی دیگر است.

پس کسی که مرکزش خالی بشود خالی بشود، عکس گداهای دیگر آن‌جا می‌افتد، نیازمندی آن‌ها را می‌بینید. چون آن‌ها گدا هستند شما هم مهر می‌ورزید، عصبانی نمی‌شوید. درست است؟ درست است که ما در اثر مزاحمت من‌های ذهنی می‌خواهیم این مزاحمت را رفع کنیم. ما همیشه می‌توانیم خشمگین بشویم، ولی شما وقتی آینه بشوید، وقتی در مرکزتان هیچ همانیدگی نماند پاکباز عشق باشید، در این صورت عکس گداهای من‌های ذهنی و نیازمندی‌های آن‌ها را در مرکزتان خواهید دید. درست است؟

اما چرا پاکبازی می‌کنیم؟ این دو بیت را چرا می‌خوانیم که جارو می‌کنیم «از نیک و بد»؟ برای این‌که آن دلی که خداوند در نظرش است در مرکزمان به وجود بیاوریم. پاکبازی برای این است که آن دلی که خداوند انتظار دارد و به وسیله آن با ما می‌تواند تماس بگیرد آن را ارائه کنیم به زندگی.

از برای آن دلِ پُر نور و بر
هست آن سلطان دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

پُر: نیک، نیکویی



پس پاکبازی می‌کنیم به چیزی که مولانا اسمش را دل گذاشته برسیم. برای این «دلِ پُر نور» که خالی است و پُر از نیکی است آن «سلطانِ دل‌ها»، یعنی خداوند منتظر است. پس منتظر پاکبازی شما است، منتظر است که جارو کنید همه این‌ها را.

شما از خودتان بپرسید آیا می‌خواهید همه را ببازید؟ یا نه، من ذهنی هنوز شما را کنترل می‌کند می‌گوید حال دیگر خوب شده، مردم می‌گویند من خیلی پیشرفت کردم، خودم هم می‌بینم پیشرفت کردم، همه می‌گویند استاد استاد استاد، کار را متوقف کنم، بس است دیگر چقدر مولانا بخوانم! نه. باید بروید کامل. درست است؟ تا آن دل را به خداوند ارائه کنید و این بیت‌ها را برایتان می‌خوانم ببینید که این دل چقدر مهم است و خالی شدنش. درست است؟

صد جَوَالِ زر بیاری، ای غنی حق بگوید: دل بیار، ای مُنَحْنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱)

جَوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارنامه
غنی: ثروتمند

مُنَحْنی: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده

گر ز تو راضی‌ست دل، من راضی‌ام ور ز تو مُعْرِض بود، اِعراضی‌ام (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۲)

مُعْرِض: آن‌که از کسی روی بگرداند، روی برگردان از چیزی

ننگرم در تو، در آن دل بنگرم تحفه او را آر، ای جان، بر دَرَم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۳)

جَوَال همان کیسه بزرگ است. مُنَحْنی: خمیده، بیچاره و درمانده. می‌گوید تو صد کیسه زر پیش خداوند ببری که با آن همانیده هستی، خداوند می‌گوید که ای کج و کوله، ای کج‌فکر، ای کج‌عمل، ای کسی که به وسیله من ذهنیات عمل می‌کنی، بیهوده عمل می‌کنی، وقت را تلف می‌کنی، تو دل بیاور برای من. گفتم که دل یعنی غیاب همه همانیدگی‌ها.



می‌گوید «گر ز تو راضی ست دل»، دل را می‌توانید بگویید صاحب دل، آدم‌هایی مثل مولانا، یا نه، خودت به عنوان دل از خودت راضی هستی. «گر ز تو راضی ست دل»، اگر در درون رضا داری، این هم یک معنی است، پس من راضی‌ام. اگر من اتفاق را به وجود می‌آورم شما رضا داری، دعا نمی‌کنی که عوض بشود.

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰)

اولیا: دوستان خدا، عارفان

یک عده‌ای را می‌شناسم می‌گوید که زبانشان از دعا بسته است، دعا نمی‌کنند. و از خداوند نمی‌خواهند که قضایش را عوض کند، اتفاق را برگرداند.

از رضا که هست رام آن کرام جستن دفع قضاشان شد حرام (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۱)

رضا: رضایت، پذیرفتن هر حادثه و خشنود بودن بدان و آن را نتیجه مشیت خداوندی پنداشتن
کرام: جمع کریم، به معنی بزرگوار، بخشنده، جوان‌مرد

از رضا که رام آن بزرگواران است، یعنی شما اگر بشود، شما نمی‌خواهید که قضا را عوض کنید، یعنی به خداوند بگویید که این چیست، یک اتفاق بهتر به وجود بیاور بابا! آن‌ها هم می‌دانند که این امتحان خداوند است. هرچه که به وجود می‌آید این است که هست، شما باید رضا را رام خودتان بکنید. رضا را رام کنید یعنی اعتراض نکنید. این به وسیله من ذهنی فهمیده نمی‌شود. می‌گوید آقا، این همه ظلم می‌کنند. این خیلی سطحی‌اندیشی است. نه، این همه ظلم می‌کنند را شما تحمل نکنید، ولی فضا را باز کنید با عقل زندگی این ظلم را بردارید. یکی از ظلم‌کنندگان هم خود شما هستید اگر:

چون جفا آری، فرستد گوشمال تا ز نقصان واروی سوی کمال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
وارفتن: برگشتن، بازگشتن

«جفا آری»، اگر چیزی را در مرکزت بگذاری فوراً گوشمال، گوشت را می‌کشد تنبیه می‌کند. «چون جفا آری، فرستد گوشمال»، «تا ز نقصان» یعنی از فضای ذهن روی «سوی کمال»، به سوی فضای گشوده شده.



می‌گویند از زبان خداوند، اگر «راضی‌ست دل» یعنی در درون تو از خودت راضی هستی، پس این نشان می‌دهد که من از تو راضی‌ام، یعنی خداوند راضی است. اگر ناراضی هستی در درونت از خودت، پس من از تو ناراضی هستم. من به تو یعنی من ذهنی تو نگاه نمی‌کنم، به جلال و جبروت و طاق و طُرُنبت نگاه نمی‌کنم. «نگرم در تو» که به‌عنوان من ذهنی ارائه می‌کنی، «در آن دل بنگرم»، در آن فضای گشوده‌شده و مرکزی که جارو شده می‌نگرم.

«تحفه او را آر»، به من کادو می‌خواهی بیاوری، آن دل صاف و ساده را بیاور «ای جان، بر دَرَم». هی می‌گویی خدا، خدا، آن دل را بیاور که من بتوانم به تو رحمت اندر رحمتم را برسانم، من ذهنیات را بیاور، ناله و شکایت را بیاور. ما فکر می‌کنیم اگر با من ذهنی ناله و شکایت کنیم، خداوند رحم می‌کند به ما یک، یک چیزهایی می‌دهد که تا حالا نداده. نه!

ای خدا، بنمای تو هر چیز را آن‌چنان‌که هست در خُده‌سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُده‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

خدا یا چیزها را به ما آن‌طوری نشان بده که هست، آن‌طوری بگذارد ببینیم که واقعاً آن‌طوری است. خداوند ناله و شکایت را دوست ندارد. اصلاً تماسش قطع می‌شود. هر اقدام من ذهنی شما را از خداوند قطع می‌کند. هر اقدام من ذهنی معنی‌اش این است که من ذهنی فعال است و شما مجبورید که مرکزتان را پاک کنید، پس پاکباز باشید.

پس این‌که می‌خوانیم «من پاکبازِ عشقم»، این تعریف یک انسانی است که مورد نظر زندگی بوده، یعنی شروع کردیم به پاکبازی. چرا حالا پاکبازی؟ اصطلاح قمار هم هست می‌گوید، یعنی همه چیزتان را می‌خواهید ببازید و با ذهن هم انتظار ندارید. می‌گویید که حالا من همانندگی‌ام را با همسر داشتم گذاشتم کنار، خدایا، حالا زنده می‌شوی؟ این قمار معلوم نیست که کی می‌آید. شما با من ذهنی هم اگر شما می‌گویید خب آقا، همانندگی با بچه‌ام را بدهم شما می‌آیی مرکز من؟ حالا دادم، نیامدی که هنوز! این‌ها همان شوخی با شیطان است. درست است؟

در جَوَالِ نَفْسِ خود چندین مَرُو از خریدارانِ خود غافل مَشُو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵۲)

جَوَال/ جَوَال: کیسه بزرگ پشمی و خشن
در جَوَالِ کسی (چیزی) رفتن: فریب او (آن) را خوردن

به این گونی، جَوَالِ نفسِ خودت این‌قدر نرو! خریدارانِ ما مولانا است، خداوند است. بگذار آن‌ها بخرند شما را.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



ما امروز داریم راجع به پاکبازی عشق صحبت می‌کنیم، یعنی باختن و تمیز کردن مرکز از همانیدگی‌ها و دردها و هرچیزی که در آنجا هست. و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس می‌خوانیم به شما کمک کند که شما متوقف نشوید و خودتان هم فکر کنید که شما چه جوری متوقف می‌شوید؟ چه چیزی شما را متوقف می‌کند؟ مثلاً مردم می‌گویند تو استاد شدی، واقعاً بلد هستی، زندگیات را درست کردی، آفرین! این سبب می‌شود که شما دیگر روی خودتان کار نکنید، یا حواستان به دیگران است، دیگران را خبر و سنی می‌کنید. می‌دانید خبر و سنی کردن دیگران سبب می‌شود که ما از کار خودمان بازمانیم و اتفاقاً خبر و سنی کردن دیگران مشمول همین بیتی که الآن خواندم، «چون جفا آری فرستد گوشمال». می‌بینید که وقتی آن بیت را می‌خوانیم که وقتی خبر و سنی می‌کنی دیگران را، تو خالی می‌شوی، مرکزت خالی می‌شود و احوالت خراب می‌شود.

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

خبر: دانشمند، دانا
سنی: رفیع، بلند مرتبه

یعنی دیگران را که می‌خواهی عاقل کنی، به آن‌ها چیز یاد بدهی، درست کنی آن‌ها را، خودت بدخو می‌شوی و خالی می‌شوی. این خالی شدن یعنی این که من ذهنیات می‌آید به مرکزت، خالی می‌شوی از زندگی، بدخو می‌شوی، یعنی خوی من ذهنی را می‌آوری بالا، این همان تنبیه ما است. شما نگاه کنید بلافاصله وقتی حواستان می‌رود به یکی دیگر بدخو می‌شوید، خالی می‌شوید. «چون جفا آری فرستد گوشمال»، فوراً تنبیه می‌آید که نکن این کار را.

تاکنون کردی چنین، اکنون مکن تیره کردی آب را، افزون مکن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

تاکنون روی دیگران کار کردی، حواست روی دیگران بوده، خیلی عقب می‌اندازد این! من به بچه‌ام بگویم چه جوری رفتار کند، نمی‌دانم به عروسم بگویم، به دامادم بگویم، به فلان کس بگویم چه جوری لباس بپوشد، چه جوری رفتار کند. بله، خانواده ما این رسم است، کنترل کنم این را، آن را. تمرکز روی دیگران است. شما خالی می‌شوید، فرصت را از دست می‌دهید، روی خودتان کار نمی‌کنید.

شما ببینید که چه الگوهایی من ذهنی‌تان به کار می‌برد تا شما پاک‌باز عشق نباشید. داریم راجع به پاک‌بازی عشق صحبت می‌کنیم. یعنی برای وصل شدن به خداوند هشیارانه، مجدداً، یعنی دوباره، برای این کار مجبور هستیم



مرکزمان را از نیک و بد جارو کنیم. «خانه را من روftم از نیک و بد»، خانه پر بشود از عشق احد، از هشیاری احد، یعنی خداوند.

بله، الآن فهمیدیم که خداوند دل را می‌خواهد و این دلی که او دنبالش است، یعنی خداوند منتظرش است، اگر پاک‌باز نباشید، به‌دست نمی‌آید. پس شما کار را متوقف نکنید، حواستان نرود به دیگران. فن‌های من‌ذهنی را یاد بگیرید که چه فنی به شما اجرا می‌کند مثل کُشتی که شما را زمین می‌زند که شما روی خودتان کار نکنید. شما حواستان باید به خودتان باشد که مرتب خداوند با مسبب، با بالا آوردن اتفاقات برای شما، به شما می‌گوید که این را ببین، این همانیدگی را ببین، جارو کن. این یکی را هم ببین، این هم ببین، این را ببین، این را ببین تا پاک‌بازی، باختن همه این‌ها در شما صورت بگیرد و این دل به‌دست بیاید. درست است؟

دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرَم دل ز اهل دل برداشتی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

لاجرَم: به ناچار، ناگزیر

آیا «دل» این آلوده است؟ همین من‌ذهنی دلم است؟ نه، نیست. اگر شما این دل یک مقدار خالی‌شده را که باخته‌اید، دل می‌پندارید، هنوز خیلی همانیدگی آن‌جا هست، بنابراین شما دل از اهل دل، مثل مولانا، برداشتی، دیگر روی خودت کار نمی‌کنی. درست است؟

تو دل خود را چو دل پنداشتی جُست و جوی اهل دل بگذاشتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۷۱)

این من‌ذهنی‌ات را دل پنداشتی، بنابراین دنبال اهل دل دیگر نمی‌گردی. دنبال مولانا، حافظ، فردوسی، این‌ها نمی‌گردی، دنبال عاشقان نمی‌گردی. چک کنید با این ابیات خودتان را. آیا شما این دل آلوده و نیمه‌کاره، نیمه‌خالی خودتان را دل می‌پندارید؟ خداوند دنبال این دل است؟ ابیاتش را برایتان می‌خوانم.

هزار بَدْرَه زَر، گر بَری به حضرت حق حَقّت بگوید دل آر، اگر به ما آری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۰۴)

بَدْرَه: کیسه زر، همیان



بدره یعنی کیسه زر. هزارتا کیسه زر اگر ببری به پیشگاه خداوند، یعنی خرج کنی در راه او، این را بسازی، آن را بسازی، به این کمک کنی، خداوند به شما می‌گوید که «دل آر» اگر به ما، پیش ما می‌آیی. درست است؟ اگر چیزی می‌خواهی به ما بیاوری، دلت را بیاور، من تو را برای این فرستاده‌ام. درست است؟

حق همی گوید: چه آوردی مرا؟

اندرین مهلت که دادم من تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۹)

عمر خود را در چه پایان برده‌یی؟

قوت و قوّت در چه فانی کرده‌یی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۰)

گوهر دیده کجا فرسوده‌یی؟

پنج حس را در کجا پالوده‌یی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۱)

پالودن: در این‌جا یعنی صرف کردن

خداوند می‌گوید وقتی پیر می‌شویم و می‌میریم خلاصه، چه آوردی؟ آیا به بی‌نهایت و ابدیت من زنده شدی؟ در مهلت هشتاد، نود سال که به تو دادم، صد سالی که به تو دادم، چه کار کردی آن‌جا، در جهان فرم؟

«عمر خود را در چه پایان برده‌یی؟» این جواهرات را جمع می‌کردی، همانیدگی‌ها را جمع می‌کردی، در مرکزت انباشته کردی. و قوّت را، آن نیروی زندگی‌ات را و غذایی که به تو دادم، غذای نور به تو دادم، زور به تو دادم، جوانی دادم، این را در کجا فانی کردی؟ می‌پرسد.

«گوهر دیده کجا فرسوده‌یی؟» این‌که باید عدم را می‌دید و چشم عدم داشتی، به وسیله آن می‌توانستی جواهر را ببینی، می‌توانستی زندگی را ببینی، می‌توانستی خرد را ببینی، این را چه‌جوری پیر کردی؟ بله؟ این پنج حسّت را که آلوده بود، همانیده بود، کجا صاف و صوف کردی؟ کردی؟! پالودن در این‌جا یعنی صرف کردن، حالا. «پنج حس را در کجا پالوده‌یی؟» پالوده‌ای به معنی تصفیه کردن هم هست. آیا این پنج حس ظاهری ما تبدیل شد به آن پنج حس دیگر؟ یعنی ما به من اصلی‌مان زنده شدیم یا هنوز من‌ذهنی داریم صد سالمان است؟ این‌ها را می‌پرسد از ما.



چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۲)

فرش: جای پست و پایین، در این جا مراد دنیا است.

آن چشم و گوش و هوش عدم را که به تو دادم، مال من بود، تو می توانستی به وسیله چشم من ببینی و آن جواهرات عرشی را، خردورزی های عرشی را به تو دادم من، خرج کردی، همه را خرج کردی. از فرش، از زمین، از جهان فرم چه خریدی؟ چه چیزی باید می خریدیم؟ باید به بی نهایت و ابدیت او زنده می شدیم، باید مرکزمان را پالوده می کردیم، باید جارو می کردیم. این ها را برای چه می خوانم؟ همه می خوانم که من «پاکباز عشقم» را بفهمیم درست و اجرا کنیم و دیو نتواند به ما فن بزند و ما متوقف بشویم. درست است؟

هست احوالم خلاف همدگر هریکی با هم مخالف در اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱)

پس در بیت های قبل فهمیدیم که زندگی یا خداوند منتظر دل است و دل بنابه تعریف مرکزی است که تویش همانندگی نیست، همه اش عدم است، آینه است. شما می دانید پس از مدتی خالی کردن مرکز و هل دادن این ها به حاشیه، ما آینه می شویم، هم خودمان را می بینیم که این را می گوئیم شاهد، ناظر، درست است؟ و هم ذهنمان را می بینیم. پس از یک مدتی دیدن ذهن و شناسایی همانندگی ها آسان می شود.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

اما این نقطه چین هایی که در مرکز ما هست، هر کدام وقتی می آید مرکز ما، یک احوال به ما می دهد، این احوالات ما مغایر و متضاد همدیگر هستند.

هست احوالم خلاف همدگر هریکی با هم مخالف در اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱)



این ما را از نظر جسمی مریض می‌کند و هوشمان را می‌آورد پایین، هشیاری ما را می‌آورد پایین. این هم یک دلیل که شما باید خالی کنید. اگر شما این‌ها را نگه دارید، این‌ها با هم دعوا دارند در درون و با هم مسابقه دارند که هر کدام بیاید بالا به مرکز شما، شما برحسب او ببینید.

هست احوالم خلاف همدگر

هریکی با هم مخالف در اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱)

هرکدام که می‌آید به مرکز ما یک احوالی به ما می‌دهد، این احوال با احوال آن یکی مخالف است. اما اگر عدم بشود، همه چیز درست می‌شود. چیز دیگر مخالف چیز دیگر نیست. برای همین است که برای سلامت جسمی و روانی ما عدم کردن مرکز و جارو کردن این همانیدگی‌ها لازم است.

مردم نفس از درونم در کمین

از همه مردم بتر در مکر و کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۰۶)

بتر: بدتر

این ابیات نشان می‌دهد که شما باید پاک‌باز باشید، چاره ندارید، ضرورت دارد این. «مردم نفس» یعنی آن چیزهایی که نفس من را درست کرده‌اند، در درونم پنهان است، منتظر است به من ضربه بزند و از همه مردم‌های بیرونی که من از آن‌ها می‌ترسم، این بدتر در مکر و کین من است. حالا این نفس من و اجزایش دشمن من به‌عنوان هشیاری هستند.

آیا این دشمنان را که در مرکز شما هستند نمی‌خواهید جارو کنید؟ پاک‌باز نباید باشید؟ شما پاک‌باز عشق باید باشید. پس این‌که می‌گوید «من پاک‌باز عشقم» واقعاً تعریف زیبا و کاملی از انسان هست، اگر باشید، اگر پاک‌باز باشید واقعاً. این‌ها را می‌خوانم شما اگر پاک‌باز نباشید، بدانید که در آن‌جا این نقطه‌چین‌ها با هم دعوا دارند و در مکر و کین بر علیه شما به‌عنوان امتداد خدا هستند، به شما خدمت نمی‌کنند آن‌ها، ضرر می‌زنند فقط. و این بیت:

درین خاک، درین خاک، درین مزرعه پاک

به جز مهر، به جز عشق دگر تخم نکاریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۷۵)



در غزل می‌گوید «تخم غرض نکارم»، برحسب همانیدگی‌ها نمی‌بینم، فکر نمی‌کنم، عمل نمی‌کنم. بنابراین این خاک، خاک فضای گشوده‌شده است که همه‌مان داریم. در این خاک که مزرعه پاک است، فقط مهر و عشق باید بکاریم، تخم دیگری نباید بکاریم. تخم دیگر چیست؟ دیدن برحسب همانیدگی‌ها. گفته «تخم غرض نکارم» در غزل، تخم عشق باید بکارم. یعنی هر لحظه شما می‌کارید، باید فضا را باز کنید، فکر کنید، عمل کنید، همین، این «کاشتن» است، این مهر کاشتن است. باید به وسیله زندگی بکارید. به وسیله من ذهنی بکارید، مهر نمی‌توانید بکارید، دشمنی می‌کارید.

من ذهنی دائماً مشغول تبدیل نیروی زندگی به مسئله، به مانع، به دشمن و به درد است. مطمئن باشید. برای همین می‌گفت این همه به شما قوت و قوت داده‌ام رفتی جهان فرم، چه کار کردی؟ وقتی نود سالمان می‌شود می‌پرسد چه کار کردی؟ جوانی را چه کار کردی؟ جوانی دادم به تو، قدرت تفکر دادم به تو، آن‌ها را چه کار کردی؟ تلف کردیم. اگر با من ذهنی کار کردید، تلف کردید. این دوتا آیه را نگاه کنید، توی این تله نیفتیم.

«بَلْ قَالُوا إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ وَإِنَّا عَلَىٰ آثَارِهِم مُّهُتَدُونَ.»

«نه، می‌گویند: پدرانمان را بر آیینی یافتیم و ما از پی آن‌ها می‌رویم.»

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۲۲)

آیا برای شما این طوری است؟ اگر پدرانتان من ذهنی داشتند، باید شما هم داشته باشید؟ نسل اندر نسل خرافات پرست باشیم ما یا می‌توانیم فضا را باز کنیم و صنع داشته باشیم؟ این آیه قرآن است، یعنی دارد می‌گوید نباید دنبال آیین پدرانتان بروید.

«بَلْ قَالُوا إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ وَإِنَّا عَلَىٰ آثَارِهِم مُّهُتَدُونَ.»

«نه، می‌گویند: پدرانمان را بر آیینی یافتیم و ما از پی آن‌ها می‌رویم.»

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۲۲)

شما باید مهر بکارید، عشق بکارید، فضاگشایی کنید؟ یا دنبال پدرانتان بروید و آیین همانیدگی داشتند، شما هم آن‌ها را پیگیری کنید، پی آن‌ها را بگیرید؟

از خلیل حق بیاموز این سیر

که شد او بیزار اول از پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹)

خلیل: ابراهیم خلیل‌الله



سیر: جمع سیره به معنی سنت و روش

این سیرت را، این خاصیت را برو از خلیل خدا بیاموز، ابراهیم خلیل درضمن دوست خدا هم بوده، چرا؟ فضاگشا بوده، با او یکی شده بوده.

از خلیل حق بیاموز این سیر که شد او بیزار اوّل از پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹)

خلیل: ابراهیم خلیل الله

سیر: جمع سیره به معنی سنت و روش

اول از پدرش بیزار بود برای این که بت پرست بود. گفت من آیین پدرم را قبول نمی کنم، من باید فضا را باز کنم به خدا وصل بشوم. شما هم پس به این آیه توجه کنید. این بیت را هم بخوانید. حالا این آیه را هم ببینید.

«... إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ...»

«... خدا چیزی را که از آن مردمی است دگرگون نکند تا آن مردم خود دگرگون شوند...»

(قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۱۱)

توجه می کنید چه می گوید؟ خداوند ما را از جنس خودش کرده، شادی و آرامش در ذات ما است، این را از ما نمی گیرد مگر ما من ذهنی بسازیم، خودمان دگرگون بشویم.

«خدا چیزی را که از آن مردمی است» که از آن انسان ها است، اصلشان آلت است، جنس خدایت است، از آن ها نمی گیرد. پس نگوئید خدا گرفته. درست است؟

«خدا چیزی را که از آن مردمی است دگرگون نکند»، یعنی عوض نمی کند به درد و غصه، «تا آن مردم خود دگرگون شوند» یعنی مرکزشان را عوض کنند و از جنس من ذهنی شوند.

این همه که مُرده و پژمرده ای ز آن بُود که ترک سرور کرده ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۵)

این همه که مُرده ای، پژمرده شده ای به این علت است که من ذهنی داری و سرور اصلی که خداوند است ترک کرده ای برای این که فضاگشایی نمی کنی، منقبض می شوی فضا را می بندی.

◆ «نبریدن از گذشته مانع عظیم است.»



مطلبی که خیلی مهم است این است که مردم از گذشته نمی‌برند، توجه کنید! «نبریدن از گذشته مانع عظیم است» برای همه ما. نمی‌توانیم ما پاکباز باشیم برای این‌که از گذشته نمی‌خواهیم ببریم، ولی چیزهایی را می‌خوانم که شما بتوانید از گذشته ببرید.

به یک مطلب مهم توجه کنید و آن این‌که اگر شما الآن به این برنامه گوش می‌کنید، اگر شما این چیزها را می‌فهمید و عمل می‌کنید به‌خاطر اشتباهاتی است که در گذشته کردید، به‌خاطر آن اتفاقاتی است که در گذشته برای شما زندگی به‌وجود آورده. الآن می‌بینید که اشتباه کردید نباید برگردید خودتان را ملامت کنید.

مردم چه‌جوری ملامت می‌کنند؟ من با این آقا یا خانم مثلاً همانیده بودم و گذاشت رفت من یک سال دو سال زجر کشیدم الآن به خودم آمدم می‌بینم چقدر احمقانه بوده این زجر کشیدن، آخر چرا من این‌قدر زجر کشیدم؟ عظم کجا بوده؟ این حرف‌ها غلط است، دارید ملامت می‌کنید.

«تا کنون کردی چنین، اکنون مکن» اصلاً این فرمول ما است. «تیره کردی آب را، افزون مکن». توجه می‌کنید؟ رفتن به گذشته، آقا من چرا این کار را کردم؟ من دوتا خواستگار داشتم، آمدم ایشان را انتخاب کردم، عجب اشتباهی کردم، آن خواستگار را اگر انتخاب کرده بودم چقدر عالی می‌شد، این مسائل به‌وجود نمی‌آمد. نه! باز هم به‌وجود می‌آمد، توجه کنید به این شعرها.

جام مُباح آمد، هین نوش کن بازره از غابر و از ماجرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

مُباح: حلال
جام مُباح: شراب حلال
بازرهیدن: نجات پیدا کردن، رها شدن
غابر: گذشته

«جام مُباح» یعنی فضاگشایی کنی. جام حلال، جام زندگی، شراب زندگی آمد، خردورزی کن، غذای زنده زندگی را بگیر، از ذهنت بگیر. جام مُباح آمد، همین الآن نوش کن، بازره از غابر یعنی گذشته، و از ماجراهای ذهنی، سبب‌سازی ذهن، از جهان ذهن.

شما خیلی ساده است، زندگی اتفاق را به‌وجود می‌آورد در این لحظه، شما ممکن است با من ذهنی اقدام کنید، مثلاً هم‌هویت بشوید با چیزی، مدت‌ها درد بکشید تا یاد بگیرید با انسان‌ها همانیده نمی‌شوند.



الآن که فهمیدید با انسان‌ها همانیده نمی‌شوند شما می‌گویید که چرا آن موقع نفهمیدم؟ یعنی چه؟ باید عظم می‌رسید ها، چرا درست فکر نکردم؟ شما اگر این زجر را نمی‌کشیدی این موضوع را نمی‌فهمیدی، پس خودت را ملامت نکن، نرو به گذشته.

تمام این صحبت‌ها این است که شما بدانید اگر آن اتفاقات ناجور نمی‌افتاد و شما این دردها را نمی‌کشیدید، الآن این فهم و شعور را نداشتید. اصلاً توجه نمی‌کردید به این چیزها. الآن که عاقل شدی، با عقل الآن بله، ولی با عقل آن روز، باز هم همان کار را می‌کردی، از ماجرای ذهن بیا بیرون.

بر گذشته حسرت آوردن خطاست

باز نآید رفته، یاد آن هَباست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴)

هَبا: مخفف هَبا به معنی گرد و غبار پراکنده، در این جا به معنی بیهوده است.

یکی از اشکالات پاکبازی، پاک نکردن گذشته است، وصل بودن به گذشته است، حسرت آوردن به گذشته. برای چه این اشتباه را کردم؟ چرا من این جا را خریدم؟ چرا من این چیز را خریدم؟ چرا آن چیز را نخریدم؟ حسرت می‌برم به گذشته، رفته رفته. بعضی موقع‌ها فرصت‌ها از دست آدم می‌رود. توجه می‌کنید؟

یک بیزینسی (business: کسب و کار) دارید دارد سود می‌دهد، یک سه ماه غفلت کردید یک‌دفعه یکی زد و بُرد، رفت، دیگر نشستن و گریه کردن و حسرت آوردن، دوباره شروع کن. «باز نآید رفته، یاد آن هَباست»، یعنی بیهوده است. هَباست در این جا یعنی بیهوده است. بله، این دو بیت را خوب دقت کنید:

وان غصّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی

هر چاره که پنداری، آن نیز غَرَر باشد

خود کرده شمر آن را، چه خیزد از آن سودا؟

اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

غَرَر: هلاکت، فریب خوردن

مردم چه می‌گویند؟ می‌گویند چرا آن کار را نکردم؟ خانم می‌گوید چرا زن آن یکی نشدم؟ آن یکی خواستگار بهتر بود ها. «وان غصه که می‌گویی» شما می‌گویید آن کار دیگر را باید می‌کردم. چون من ذهنی داری، اگر آن کار دیگر



را هم می‌کردی باز هم یک اشکال دیگر به وجود می‌آمد. توجه می‌کنید؟ «وان غصّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی»، دی یعنی دیروز.

هر چاره که به نظرت می‌آید اگر آن موقع می‌کردی بهتر بود، آن هم فریب است، چرا؟ هنوز من ذهنی داری. اگر من ذهنی نداشتی، اصلاً این حرف را نمی‌زدی، فضاگشایی می‌کردی، می‌گفتی که به گذشته نمی‌روم، تا حالا این کار را کردم، این کار را دیگر نمی‌کنم، فضا را باز می‌کنم، خردورزی می‌کنم، از حالا به بعد دیگر می‌سازم.

ولی وقتی در گذشته هستی یعنی هنوز من ذهنی داری، هنوز پاکبازی نکرده‌ای، تو پاکباز عشق نیستی. تو می‌خواهی به وسیله من ذهنی چاره‌اندیشی کنی. مولانا را گوش نمی‌دهند برای پیدا کردن چاره‌های ذهنی، این برای این کار نیست.

و برای همین می‌گوید: «خود کرده شمر آن را»، فرض کن که این کار را می‌کردی، از آن سودا، از آن تفکر مجازی چه برمی‌خیزد؟ که این کار را نمی‌کردم، آن کار را می‌کردم این پیش نمی‌آمد؟ چرا بر نمی‌گردد به من ذهنی‌ات که خراب است، چرا خودت را درست نمی‌کنی؟

«اندر پی صد چون آن»، اگر صدتا فکر دیگر هم می‌کردی که الآن به فکر هنوز نمی‌رسد، «صد دام دگر باشد»، برای این که من ذهنی داری هنوز، یعنی فکر نکن آن کار را می‌کردی، آن درست می‌رفت تا آخر. نمی‌رفت.

بنابراین جمع شو از گذشته، بیا به این لحظه و نگذار گذشته سبب بشود که زندگی‌تان تلف بشود. هیچ تأسف نخور، هیچ ملامت نکن خودت و دیگران را، فقط یاد بگیر، الآن یاد بگیر، فضا را باز کن، تمام فکر و ذکرت این باشد که من پاکباز عشقم، من می‌خواهم از شر من ذهنی‌ام خلاص بشوم.

با من ذهنی‌ام هر چاره‌ای بکنم، یک دام دیگر به وجود خواهد آمد. هر کسی که به وسیله من ذهنی در ایران زندگی‌اش را خراب می‌کند بخواهد برود یک کشور دیگر، آنجا هم خراب خواهد کرد. از شهری به شهر دیگر برود هیچ فرقی نمی‌کند، آنجا هم خراب خواهد کرد. توجه می‌کنید؟

بنابراین به پاکبازی باید ادامه بدهیم و به گذشته نرویم، به گذشته یکی از دلایلی است که شما نمی‌توانید پاک کنید مرکزتان را. آن طوری که شما با من ذهنی الآن فکر می‌کنید که این کار را می‌کردم این طوری می‌شد، نمی‌شد.



«اندر پی صد چون آن»، راه‌حلی که الآن به‌نظرت می‌آید، «صد دامِ دگر باشد». شما می‌گویید چرا با این آقا یا خانم همانیده شدم؟ خب با او نمی‌شدی با یکی دیگر می‌شدی. اصل این است که شما من‌ذهنی نداشته باشی، همانیده نشوی.

پس بنابراین آن دردهایی که کشیدی، آن دردها شما را آماده کرده، به همین امروز که به مولانا گوش بدهی، بیت‌هایش را بخوانی پیشرفت کنی. اگر آن دردها را نمی‌کشیدی، این‌قدر فهم و شعور و توانایی پیدا نمی‌کردی، صبر پیدا نمی‌کردی، تشخیص درست نمی‌شد که باید به این برنامه و به این درس‌های مولانا گوش بدهم.

گرچه حکمت را به تکرار آوری چون تو ناآهلی، شود از تو بری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸)

ناآهَل: دارندهٔ صفت‌های ناپسند، مقابل آهَل، فاقد شایستگی لازم
بری (عربی: بری): دور، بیزار، متنفّر، برکنار، همین‌طور در موارد دیگر به‌معنی بی‌گناه، مُبرّا، پاک

پس دوباره این نشان می‌دهد که ما باید هی پاک کنیم. برای این‌که هی ما شعر مولانا بخوانیم، ولی مرکز ما عدم نباشد، مرکز ما جسم باشد، نااهل باشیم، من‌ذهنی باشیم، روی ما اثر نمی‌کند. مردم به زرنگی‌شان افتخار می‌کنند. شما باید قانون جبران را در تمام جنبه‌های زندگی انجام بدهید. ما باید راستگو و راست‌کردار باشیم. یکی از خندیدن‌های ما به شیطان، شوخی کردن آن، می‌گوید خداوند شوخی می‌کند با من بکن، می‌خندی با من بخند، با شیطان نخند، همین ناراستی و دروغ گفتن و دروغین بودن است. «چون تو ناآهلی، شود از تو بری».

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم ز آن‌که در حرص و هوا آغشته‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۹)

هوا: خواهش‌های نفسانی، نیازهای من‌ذهنی

دوباره از خودتان بپرسید که این چیزهایی که می‌خوانیم ما، همه‌اش در سرتان است، نمی‌آید به دلتان؟ این‌ها باید از سرتان بیايد به دلتان، برود به دستتان، به عمل. اگر فقط شما این‌ها را تکرار کنید در سرتان بماند به‌صورت مفهوم، به شما کمک نخواهد کرد. مولانا می‌گوید این سر ما فهرست کتاب است، مرکز ما خود کتاب است. فهرست کتاب را می‌نویسیم، متنش را باید درست کنیم.



اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

دیدید در آن دایره‌ها. اول او بود، مرکز ما عدم بود از جنس خدا بودیم. بعداً هم که جارو کردیم پاکباز عشق شدیم، از جنس او شدیم. نیست؟

پس اول و آخر اوست. اول بی‌نهایت و ابدیت او بود، بعد افتادیم توی ذهن، بی‌نهایت رفت توی محدودیت، با جارو کردن مرکز، پاکباز عشق بودن همه همانیدگی‌ها رفتند، ولی این همانیدگی‌ها موقعی می‌روند که شما برحسب این‌ها نبینید، این‌ها را به بیان درنیاورید، برای این‌که این وسط که من‌ذهنی هست، دوران من‌ذهنی است، این قابلیت بیان ندارد از نظر خداوند. پس شما می‌گویید اول و آخر تویی ای خدا، ما به‌عنوان من‌ذهنی در میان هیچ هیچی که قابلیت بیان ندارد.

پس شما برحسب همانیدگی‌ها نمی‌بینید. برمی‌گردیم به غزل می‌گوید: «تخمِ غرض نکارم». «تخمِ غرض نکارم». شما می‌گویید تخم برحسب همانیدگی نمی‌کارم، برحسب همانیدگی نمی‌بینم، عمل نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم. بله این هم آیه است:

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۚ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی دانا است.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

و:

خلق را طاق و طُرم عاریت‌ست امر را طاق و طُرم ماهیتی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری
عاریت: قرضی
ماهیتی: ذاتی



دوباره شما ببینید که مردم «طاق و طُرم» را، ارزش را از جهان قرض می‌کنند. ولی مولانا واژه «امر» را به‌کار می‌برد برای انسانی که فضاگشا است، کسی که مرکزش را جارو می‌کند، پاکباز است اسمش را گذاشته «امر». شما وقتی از جنس الست بشوید، به خداوند زنده بشوید، می‌شوید امر خداوند، درست مثل این‌که فرمان خداوند هست. هر طرف می‌روید فرمان او را اجرا می‌کنید.

«امر را طاق و طُرم ماهیتی‌ست» جلال و شکوه شما وقتی پاکباز عشق می‌شوید ماهیتی است، در خودتان است، از جهان نمی‌خواهد قرض کنید. ولی من‌های ذهنی از جهان ارزش را که می‌خواهند کار شیطان را اجرا کنند، کار شیطان چیست؟ من از تو بهترم، تو کردی. «تو کردی»، «من از تو بهترم»، «تو خودت را عوض کن».

چه‌جوری من از تو بهتر هستم؟ از جهان ارزش قرض می‌کنم. پول پیدا می‌کنم، چیزها را از خودم آویزان می‌کنم، می‌بینم، به من نگاه کن. این چیزهایی که از خودم آویزان کردم صد هزار دلار قیمتش است، کل هیکل تو ده دلار هم نمی‌ارزد، پس من از تو بهترم. نه، از جهان چیزی قرض نکنید. ما داریم پاکباز عشق می‌شویم که امر خداوند باشیم، طاق و طُرم‌مان ماهیتی باشد. پس لازم است که جارو کنید مرکز را. و در این میان:

هرکه بستاید تو را، دشنام ده سود و سرمایه به مُفلس وام ده (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰)

مُفلس: تهی‌دست

برای این‌که نگه ندارید چیزها را در مرکزتان، پاکباز عشق باشید، هر برجسبی به شما زدند، استاد، نمی‌دانم راهنما، رهبر ما، مراد ما، هر کسی از این حرف‌ها زد مولانا می‌گوید به ایشان فحش بده. حالا شما فحش نده، نمی‌خواهی بدهی مؤدب باشی، خب پرهیز کن. این‌ها سبب می‌شوند که پاکباز نباشی، بلافاصله این القاب می‌تواند یک چیزی را به مرکزت بیاورد، این تله شیطان است. واقعاً شاید دوری از مردم برای یک مدتی به آدم کمک کند، اگر در حال پیشرفت است یا پنهان کردن وضعیتتان. شما جار نزنید من دارم پیشرفت می‌کنم. پیشرفت کنید به کسی نگوئید. خب می‌توانید خدمت کنید، ولی مواظب باشید.

«هرکه بستاید تو را دشنام ده»، «سود و سرمایه» یعنی سود و سرمایه همان‌ش. براساس یک چیزی شما را تحسین می‌کنند، این سرمایه است و هرچه هم که می‌گویند این هم سودش است، دارند بزرگ می‌کنند، احترام می‌گذارند، تأیید می‌کنند، جلوی پا می‌شوند، این‌ها را وام بده به کسانی که احتیاج دارند، من‌ذهنی دارند. شما به‌عنوان



زندگی «امر» خدا هستید احتیاج ندارید. «امر را طاق و طرم ماهیتیست» شما باید ماهیتان ارزش را دریاورید، برای این کار باید مرکز را خالی کنید. و این بیت را خواندم قبلاً:

**دید روی جز تو شد غلّ گلو
کُلّ شَیْءٍ ماسوی الله باطل**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

«دیدن روی هر کس به جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»

غلّ: زنجیر

دیدن روی غیر از خداوند که با فضاگشایی می بینیم زنجیر گلویمان می شود، یعنی هرچه را بیاورید به مرکزتان، می شود زنجیر گلویتان و شما را کور و کر می کند. نه تنها کور و کر می کند و نمی بینید درست،

**ای خدا، بنمای تو هر چیز را
آن چنان که هست در خُده سرا**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُده سرا: نیرنگ خانه، کنایه از دنیا

که شما کژبین می شوید بر حسب آن می بینید، پس باید پاکبازی کنید، همه را ببازید، یکی دوتا نگه دارید می دانید که هر چیزی که نگه دارید این غیر از خدا باطل است. هر چیزی که به مرکزتان بیاید غیر از خدا باطل است، یعنی شما را خرّوب خواهد کرد. شما به خداوند زنده نخواهید شد، پس زنجیر به گردنتان نیندازید با دیدن چیزی غیر از او. عرض کردم او هم با فضاگشایی دیده می شود.

**خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وَهم دارم است این صد عَنّا**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

به: بهتر

عنا: رنج

شما می دانید باید پاکبازی کنید، این بیت باز هم شاهد است، باید همه را جارو کنید، نگه ندارید. برای این که هیچ کدام از این ها به شما زندگی نخواهد داد و حالتان را خوبتر نخواهد کرد. شما به عنوان امتداد زندگی نمی توانید چیزی داشته باشید و اگر داشته باشید، توهم است. معنی اش این نیست که شما پول ندارید. داشته باشید یعنی با آن همانیده بشوید. داشته باشید یعنی بیاید به مرکزتان. شما نمی توانید یک چیزی را بیاورید



مرکزتان حالتان را خوب کند، برحسب او ببینید به آن افتخار کنید، برحسب آن بلند بشوید، حالتان خوب بشود. نمی‌شود همچون چیزی. اتفاقاً همچو وهمی حال شما را خراب می‌کند و صد جور درد می‌دهد.

برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد جانِ باقی یافتی و مرگ شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸)

مرگ شد: مرگ رفت، از مصدر شدن به معنی رفتن

اگر برگتان بی‌برگی باشد که در غزل داشتیم «پشت و پناه فقرم» پشت و پناه شما فقر است، بی‌برگی است. گفت «برگ قفس ندارم» یعنی چیزی که از جنس ذهن باشد نمی‌خواهم، غذای ذهن نمی‌خواهم، سرمایه من ذهنی نمی‌خواهم. چیزی که توی این ذهن سرمایه حساب می‌شود آن را نمی‌خواهم، برگ فقر می‌خواهم. فقر یعنی مرکز عدم. اگر برگ ما بی‌برگی باشد، در این صورت به خداوند زنده می‌شویم، جان باقی پیدا می‌کنیم و مردن تمام می‌شود، یعنی دیگر نمی‌میریم. این همه که می‌ترسیم از ترس مرگ است. پس چقدر مهم است می‌بینید این بیت:

من پاکبازِ عشقم، تخمِ غرضِ نکارم پشت و پناه فقرم، پشتِ طمعِ نخارم نی بند خلق باشم، نی از کسی تراشم مرغ گشاده‌پایم، برگ قفس ندارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

تراشیدن: ظاهراً به معنی کندن، جدا کردن، مجازاً گرفتن پول و مال کسی به زیرکی
برگ: قصد، نیت

همین دو بیت باید بتواند ما را بیدار بکند. این بیت‌ها را می‌خوانم که ما این کار من انسان که باید پاکباز عشق باشیم، تمیز تمیز کنیم مرکزمان را از این نقطه‌چین‌ها تا به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده بشویم و این عشق است. وقتی به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شدیم، هیچ همانندگی نماند، ما جان همیشه زنده را پیدا کردیم و مرگ از بین می‌رود.

◆ عشق = پذیرش

عشق مساوی پذیرش نوشتند این‌جا. بارها گفته‌ایم عشق مساوی عمل. پس پذیرش اتفاق این لحظه، عشق را در شما بیدار می‌کند. عمل کردن نشان می‌دهد که عشق است، یعنی زنده شده‌اید به او. اگر زنده شده‌اید به



خداوند، همیشه فضا باز می‌کنید، یعنی پذیرش. درست است؟ شما وقتی مثلاً یک بادکنک را باد می‌کنید بزرگ‌تر می‌شود، چه اتفاقی می‌افتد؟ فضا باز می‌شود آن را در درونش جا می‌دهد، شما هم مثل آن هستید. شما دائماً فضا باز می‌کنید هر اتفاقی می‌افتد در آن جا بشود.

قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و آندر رضا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

زفت: بزرگ، عظیم

ذره‌ذره گر شود مفتاح‌ها این گشایش نیست جز از کبریا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

مفتاح: کلید
کبریا: مجازاً خداوند

دوباره این‌ها را می‌خوانم بدانید که پاکبازی فقط به وسیله زندگی صورت می‌گیرد، به وسیله من‌ذهنی نمی‌شود. این قفل همانندگی و من‌ذهنی بسیار سفت است، فقط گشاینده‌اش هم خدا است، پس ما باید دست در تسلیم بزنیم و رضا در این لحظه و اگر تمام ذرات عالم کلید بشود، این گشودن قفل من‌ذهنی ما فقط به دست کبریا یعنی خداوند است. درست است؟

«لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...»

«کلیدهای آسمان‌ها و زمین نزد اوست...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۶۳)

«کلیدهای آسمان‌ها و زمین نزد اوست»، وقتی فضا را باز می‌کنید، کلید دست شما هم می‌افتد، چون از جنس او می‌شوید. درست است؟ و مولانا یادتان است که گفت که من تعجب می‌کنم از انسان که توی زندان است، ولی کلید زندان دستش است با فضاگشایی. درست است؟

چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)



چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آن‌که آزادت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶)

اگر تدبیر من‌ذهنی یادت برود، آن بخت جوان را با فضاگشایی که درواقع خود زندگی است، خود خداوند آمده مرکزتان، از پیر خودتان که باز هم خداوند است پیدا می‌کنید. اگر تدبیر سبب‌سازی من‌ذهنی یادت برود، اگر خودت را به‌عنوان من‌ذهنی فراموش کنی، هم مردم هم خداوند تو را یاد می‌کند. اگر بنده بشوی، بنده بشوی یعنی چه؟ در این لحظه تسلیم و رضا داشته باشی. فضاگشایی و رضا داشته باشی لحظه‌به‌لحظه، آن موقع ما را از زندان ذهن آزاد می‌کنند و مرکز ما را پاک می‌کنند.

یادمان باشد این پاکبازی است که سبب خواهد شد که ما از این زندان آزاد بشویم. هر کدام از این همانیدگی‌ها یک زنجیری است گفتیم در گردن ما برای این‌که سبب می‌شوند که ما به‌جای خداوند به‌صورت عدم، جسم را ببینیم و جسم چشم عدم ما را کور و کر می‌کند.

دید روی جز تو شد غلّ گلو
کُلّ شَیْءٍ مَاسِوَى اللَّهِ بَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

«دیدن روی هر کس به‌جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»

غلّ: زنجیر

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

پس شما دارید جارو می‌کنید مرکزتان را، پاکبازی می‌کنید، همه را اول هل می‌دهید به حاشیه و هویت را پس می‌گیرید. اول به آن هویت دادید موقع همانیده شدن، الآن فضا را باز می‌کنید می‌گویید نه، آنی که من اول فکر کردم مهم است الآن دیگر مهم نیست، از مرکز من برو بیرون. با چه؟ با دید فضای گشوده‌شده، دید خرد زندگی. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، این خورشید خداوند مستقرتر می‌شود در مرکز ما، ما یعنی هرچه بیشتر از جنس او می‌شویم، اخترها یعنی همانیدگی‌ها ارزششان را دارند از دست می‌دهند. به‌تدریج که ارزششان را از دست می‌دهند



شما رهایش می‌کنید و او زندگی زندانی‌شده را در همانیدگی به شما پس می‌دهد. هر اختری که زندگی‌اش را به شما پس می‌دهد و می‌رود به حاشیه، این فضا گشوده‌تر می‌شود، گشوده‌تر می‌شود، گشوده‌تر می‌شود.

حالا آن قانون «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند» به‌کار می‌افتد. شما به‌عنوان هشپاری ناظر که مقدار زیادی نور دارد و روی خودش قائم شده، به ذهن نگاه می‌کنید، به همانیدگی نگاه می‌کنید، آن را از جنس خودش می‌کنید. پس، پس از یک مدتی این پاکبازی سرعت پیدا می‌کند. فقط اولش کند است. توجه می‌کنید؟ از جاهای مختلف مثنوی و دیوان شمس برایتان ابیاتی را می‌خوانم. می‌گوید:

لاابالی عشق باشد، نی خرد عقل آن جوید کز آن سودی برَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۶۷)

لاابالی: بی‌باک، بی‌پروا، گستاخ

تُرک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا در بلا چون سنگ زیر آسیا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۶۸)

تُرک‌تاز: تندرّاز، آن‌که مانند تُرکان قدیم با شتاب و بی‌خبر می‌تازد.
تن‌گداز: کسی که تن را ذوب می‌کند.

سخت رویی که ندارد هیچ پشت بهره‌جویی را درون خویش کشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۶۹)

لاابالی: بی‌باک، بی‌پروا، گستاخ. اُبالی یعنی می‌ترسم. لاابالی یعنی نمی‌ترسم. تُرک‌تاز یعنی تندرّاز، آن‌که مانند ترکان قدیم با شتاب و بی‌خبر می‌تازد. ترکان حمله می‌کردند. می‌گویند باید این‌طوری حمله کنی به همانیدگی‌ها. تن‌گداز: کسی که تن را ذوب می‌کند.

پس می‌گویند لاابالی عشق است که در اثر فضاگشایی شما از جنس او می‌شوید. برای عشق باید فضا را باز کنید مرکز را عدم کنید از جنس زندگی بشوید مجدداً، ولو یک خُرده. لاابالی، نترس، عشق است، نه عقل من‌ذهنی، «نی خرد». در این‌جا خرد یعنی عقل من‌ذهنی.

«عقل آن جوید کز آن سودی برَد» عقل، عقل من‌ذهنی دائماً می‌گوید که چه گیرم می‌آید؟ در جست‌وجوی آن است. کدام رفتار کدام همانیدگی را زیاده‌تر می‌کند؟ بعد آن موقع فضای گشوده‌شده و عشق، یعنی شما موقعی که



فضاگشایی می‌کنید، «تُرک‌تاز» هستید، مثل ترک‌ها می‌تازید، غارت می‌کنید این همانیدگی‌ها را. «تن‌گداز» هستید می‌گدازید من‌ذهنی را و بی‌حیا هستید. بی‌حیا یعنی گستاخ هستید، شجاع هستید، کم‌رو نیستید که آقا این همانیدگی، این خرافات را من می‌خواهم بیندازم رویم می‌شود؟ مردم چه می‌گویند؟ بی‌حیا هستید، گستاخ هستید. و اگر قرار باشد بلا بکشید، صبر کنید، درد هشیارانه بکشید، می‌کشید، سنگ زیر آسیا هستید، تحمل می‌کنید. و شما سخت‌رو هستید، بر نمی‌گردید. هر کس که این ابیات را بخواند و بداند که خداوند دنبال دل می‌گردد و برای ارائه دل، دل پاک باید این همانیدگی‌ها را با پاکبازی خالی کنیم، جارو کنیم، سخت‌رو است. سخت‌رو است یعنی هی می‌رود پشت نمی‌کند. یک عده‌ای می‌روند می‌روند می‌روند، سخت‌رویی که پشت ندارد یعنی پشت نمی‌شناسد پشتش را بکند که خسته شدیم ما، نمی‌شود، ناامید شدم. ناامید نمی‌شود.

شما نباید ناامید بشوید. چه کسی ناامید می‌شود؟ کسی که بهره‌جو است. «بهره‌جویی را درون خویش کشت». گفت آقا بهره نمی‌خواهم، سود نمی‌خواهم ببرم، نمی‌خواهم ببینم اگر بیایم مولانا بخوانم شوهر یا زن پیدا می‌کنم؟ پولم زیادتر می‌شود؟ بهره‌جویی را کُشته، دنبال بهره نیست. اگر دنبال بهره باشد یعنی من‌ذهنی دارد کار می‌کند.

**پاک می‌بازد، نباشد مزدجو
آنچنان که پاک می‌گیرد ز هو**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۷۰)

**می‌دهد حق هستی‌اش بی‌علتی
می‌سپارد باز، بی‌علت فتی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۷۱)

**که فتوت دادن بی‌علت است
پاکبازی خارج هر ملت است**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۷۲)

فتوت یعنی جوانمردی. پاک می‌بازد یعنی همه را می‌بازد و دنبال مزد نمی‌گردد که من این را ببازم این چیز گیرم می‌آید؟ حتی اگر ببازم واقعاً به خدا زنده می‌شوم؟ این استدلال را نمی‌کند پاکباز. شما دیگر می‌دانید که این‌ها را باید ببازید. بنابراین دنبال علت نمی‌گردید پایین. همین‌طور که شما زندگی را از «هو» یعنی خداوند گرفتید، باید آن‌طوری الآن جلوی بگذارید بگویید بفرمایید ما پاک از شما گرفتیم، دلمان را هم پاک جلوی شما می‌گذاریم؛ در دوازده سالگی، در بیست سالگی.



و خداوند این هستیِ خودش را، وجود خودش را به شما بی‌علت داده، نگفته که به این علت این را می‌دهم، این قدر باید به من بدهی و شما هم به عنوان جوان، فتی یا فتا دوباره شما می‌سپارید این جان را به ایشان. یعنی با دادن من‌ذهنی و همانندگی‌ها دوباره آن هشیاری اصلی را، جنس‌الست را به خداوند ارائه می‌کنید که می‌گوید جوانمردی دادن بدون علت است. در بیرون هم همین‌طور است، جوانمردی دادن بدون دلیل است، بخشش. در مورد خدا هم جوانمردی دادن بی‌علت است. نمی‌پرسید که من این دل خوب را به شما ارائه کنم واقعاً پولم زیاد می‌شود؟ خانه‌ام بزرگ‌تر می‌شود؟ هی بهره‌وری را بشماری، نه.

و «پاکبازی خارج هر ملت است» ملت در این‌جا یعنی سیستم فکری، ذهن. هر ذهن بسته‌ای پاکبازی نمی‌تواند بکند، همه را نمی‌تواند ببازد. یعنی شما اگر من‌ذهنی را نگه داری، من‌ذهنی نخواهد باخت همه را برای این‌که دیگر اگر ببازد دیگر من‌ذهنی نیست که دیگر. من‌ذهنی از طریق دیدن برحسب همانندگی‌ها من‌ذهنی می‌شود که می‌تواند درد هم ایجاد کند. پاکبازی خارج هر سیستم فکری است. ملت در این‌جا یعنی سیستم فکری، سیستم ذهنی. درست است؟

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص پاک‌بازانند قربانان خاص

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۷۳)

فضل: کمال، برتری، بخشش، افزونی

نی خدا را امتحانی می‌کنند نی در سود و زیانی می‌زنند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۷۴)

برای این‌که یک سیستم فکری بسته در ذهن برحسب همانندگی‌ها کار می‌کند دیگر. یا دنبال دانش است، دنبال ثواب است، عبادت کنم آن دنیا چیزی گیرم می‌آید؟ حال‌اش نیست که آن دنیا همین الان دارد باز می‌شود. این فضای باز شده همین آن دنیا است. وقتی جارو می‌کنی، آن دنیا باز می‌شود. «در جنت گشاید چو تو راضی شوی در ابتلائی» همین آن دنیا است.

«زانکه ملت» ملت در این‌جا یعنی نه مردم، ملت یعنی یک سیستم فکری ذهنی که بسته هست، ذهن شما که همانیده است دنبال فضل است یا خلاصی است. می‌گوید من را از این گرفتاری نجات بده، گناهانم را ببخش، بهشت را به من بده یا در این جهان یک چیزی به من بده، خلاصه سیستم بسته فکری یک چیز مادی می‌خواهد.



بنابراین پاکبازان «قربانانِ خاص» هستند. پس پاکبازان قربانان خاص هستند. بدون دلیل، بدون سؤال و جواب من ذهنی‌شان را قربانی می‌کنند و آزاد می‌شوند. دو دوتا چهارتا نمی‌کنند، سبب‌سازی ذهنی نمی‌کنند، بنابراین نه خدا را امتحان می‌کنند. خدا را امتحان می‌کنند، نمی‌گویند چرا این اتفاق این‌طوری افتاد؟ قرار بود این‌طوری بیفتد. اگر این‌طوری می‌افتاد، من سودم زیاده‌تر می‌شد من ضرر کردم. می‌دانند که مسبب اتفاق مناسب را پیش می‌آورد. حتی این استدلال را هم نمی‌کنند.

شما بالاخره باید یک روزی قبول کنید که اتفاقات به‌وسیلهٔ مسبب می‌افتد و شما باید رضا داشته باشید والسلام. این اصلاً استدلال هم نکنید، تا این فضا باز بشود. اگر استدلال کنید یعنی ذهنتان دارد کار می‌کند. اگر شما بگویید به این علت فضا باز می‌کنم یعنی دارید با ذهنتان باز می‌کنید، باز نمی‌شود، ذهن می‌بندد.

«نی خدا را امتحانی می‌کنند» نه در سود و زیان می‌زنند. دنبال سود و زیان نیستند. سیستم بستهٔ فکری است که دنبال سود و زیان است می‌گوید برحسب چیزها می‌بیند می‌گوید که خب الآن سودم زیاد بشود خوب است، اگر کم بشود بد است. اگر ضرر ببینم بد است، اگر سود بکنم خوب است. دائماً در خوب و بد است. بنابراین ملت یا سیستم بستهٔ فکری دنبال سود و زیان است و هر لحظه خدا را امتحان می‌کند. به‌جای این‌که رضا بدهد و فضا باز بشود، امتحان می‌کند و قضاوت می‌کند متقبض می‌شود، ذهن را قوی می‌کند. این‌ها را می‌خوانیم که شما پاکبازی بکنید. همه را ببازید. و این بیت را قبلاً خوانده‌اید:

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت بخت بد دان کآمد و گردن زدت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۴)

اگر وسوسهٔ امتحان خدا آمد به ذهن شما که شما شروع کردید به قضاوت و واکنش چرا این اتفاق افتاده، چرا آن‌یکی اتفاق نیفتاده و رضا ندادن. رضا ندادن یعنی خدا را امتحان کردن که اتفاقات آن‌طوری که سیستم بستهٔ فکری من نشان می‌دهد باید بیفتد. من منافعمان را بهتر از زندگی می‌فهمم. اگر این وسوسه آمد بدان که بخت بد آمده گردنت را زده. و:

آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو، پُر خروب شد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

کت: که تو را



خرّوب: بسیار تخریب‌کننده

آن زمان که تو را این امتحان مطلوب شد، خواستی زندگی را امتحان بکنی، بدان که این فضای گشوده‌شده تو پُر از خروب شده. مسجد دین ما فضای گشوده‌شده است. اگر پر خروب بشود یعنی پر از همانیدگی شده که هر همانیدگی یک گیاه خروب است. هر همانیدگی آن‌جا که برحسبش می‌بینیم مایه خرابکاری است، مایه کُزبینی است. بله.

و عرض کردم اگر شما شوخی کنید با ابلیس یا بگوئید که مهم نیست که من چندتا همانیدگی را نگه دارم. پاکبازی نمی‌کنم، من که دیگر زندگی‌ام بهتر شده چندتا همانیدگی مهم نیست، شما دارید چه‌کار می‌کنید؟ به ابلیس با نظر تحقیر نگاه می‌کنید. می‌گوئید شیطان تحریک می‌کند، می‌گوئید بیا با این همانیده بشو. شما هم می‌گوئید که ما که این‌قدر ماشاءالله پایدار هستیم و ساکن هستیم و مثل یک کوه هستیم کسی ما را نمی‌تواند تکان بدهد که. اگر مرد هستی می‌گوییم بیا با این خانم همانیده بشو، آقا ما می‌شویم مسئله‌ای نیست ما کوه هستیم همانیده می‌شویم، همانیدگی را از بین می‌بریم!

**آن بُز کوهی دَوَد که دام کو؟
چون بتازد، دامش افتد در گلو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

**حَزْمِ سَوِّءُ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فضول**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

حَزْم: دوراندیشی در امری، هوشیاری و آگاهی
ظَن: حدس، گمان
فَضُول: زیاده‌گو

**حَزْمِ آن باشد که ظَنِّ بَدِ بَرِی
تا گریزی و شوی از بَدِ بَرِی**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)

حَزْم: تأمل با هشیاری نظر

حزم آن است که به خودت شک کنی بگو من این کار را نمی‌کنم، من ممکن است اشتباه بکنم، بله. تا در بروی بگریزی و از بد ببری بشوی و «حَزْمِ سَوِّءُ الظَّنِّ گفته» بوده. حزم آن است که تو به خودت سَوِّءُ الظَّنِّ ببری که من دارم اشتباه می‌کنم. هر قدم دام است. «روی صحرا هست هموار و فراخ» این صحرای ذهن هموار و فراخ است،



هر قدم دامی است، هر قدم ممکن است با چیزی همانیده بشوی، «کم ران اوستاخ» گستاخانه کم رو که خب بگذار من با این همانیده بشوم. آن یکی را هم بدهید با آن هم همانیده بشوم. نه نمی توانی.

«آن بُزِ کوهی دَوَد که دام کو؟» آن خانم یا آقای بیست ساله در صحرای ذهن می گوید دام کجا بود؟ می دود دام کو؟ یک بی هوا بدود می بیند که با چند نفر همانیده شده، ده سال طول می کشد این همانیدگی ها را از مرکزش بیرون بیاورد، جارو کند. گاهی اوقات بیست سال می ماند، سی سال می ماند، تا آخر عمر می ماند اگر مولانا نخواند. بله، هر قدم دامی است کم ران اوستاخ.

آن بُزِ کوهی دَوَد که دام کو؟ چون بتازد، دامش افتد در گلو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

ما همین طوری می تازیم در صحرای ذهن دام کو؟ دام کو؟ قدم به قدم، یعنی وقتی جسم را می بینیم با ابلیس شوخی می کنیم، ابلیس را دست کم می گیریم. درست است؟ می بینیم دام های مختلف افتاد در گردن ما. هر موقع یک چیزی را می آوریم مرکزمان شوخی می کنیم شوخی می گیریم که بابا ما که کوه هستیم، بر حسب آن می بینیم، ابلیس ریسمانش را می اندازد گردنمان. بله.

دید روی جز تو شد غُلّ گلو کُلّ شَیْءٍ ماسوی الله باطل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

«دیدن روی هر کس به جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»

غُلّ: زنجیر

دیدن روی هر چیزی غیر از تو، زنجیر گردن است و هر چیزی غیر از خداوند در مرکز ما باطل است. این ها را باید بخوانیم دائماً یادمان باشد. و بنابراین، این چند بیت را درواقع خداوند به آدم گفته، یعنی به حضرت آدم گفته یعنی به من و شما دارد می گوید. هر چقدر هم این بیت ها را تکرار کنیم باز هم کم است.

چشم آدم بر بلیسی کاو شقی ست از حقارت و از زیافت بنگریست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۳)

شقی: بدبخت



زیافت: حقیر شمردن، بی ادبی

خویش بینی کرد و آمد خودگُزین خنده زد بر کار ابلیس لعین (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۴)

خودگُزین: خودپسند
خنده زدن: با خنده مسخره کردن یا تحقیر کردن، پوزخند زدن
لعین: لعنت شده، ملعون

بانگ برزد غیرت حق کای صفی تو نمی دانی ز آسرار خفی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۵)

صفی: برگزیده
خفی: پنهان، نهان

چشم حضرت آدم، یعنی چشم شما بر ابلیس که یک چیزی را می گذارد مرکزمان می گوید از طریق آن ببین که بدبخت است یعنی ابلیس شقی است با چشم حقارت و دست کم گرفتن نگریست. یعنی شما می گوید مسئله ای نیست، همانیده بشوم، اصلاً می خواهم که همانیده بشوم. بعد همین که دید خویش بین شد، همین که یک چیزی می آید مرکز ما من ذهنی ما می آید بالا و خودش را انتخاب می کند، دیگر خداوند را انتخاب نمی کند و خنده می زند بر کار ابلیس. و آن موقع غیرت خداوند، قانون خداوند می گوید ای برگزیده، ای انسان برگزیده، «صفی»، تو از اسرار پنهان خبر نداری. تو نمی دانی که اگر چیزی را بگذاری مرکزت و شوخی بگیری، چه بلا سرت می آید. بله؟

پوستین را بازگونه گر کند کوه را از بیخ و از بُن برکند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۶)

پرده صد آدم آن دم بردرد صد بلیس نو مسلمان آورد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۷)

بلیس: مخفف ابلیس، شیطان

گفت آدم: توبه کردم زین نظر این چنین گستاخ نندیشم دگر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۸)



اگر شما بیت آخر را عمل کنید، کارتان درست است، می‌روید به‌سوی پاک‌بازی. می‌گویید پوستین را از آن‌وری بکند، الآن خوش‌ت می‌آید، الآن همانیده شدی، هر روز می‌بینی، خوش‌ت می‌آید؛ یک‌دفعه آن برود، نباشد، وقتی معتاد می‌شوی به یک آدم، به یک چیزی، نباشد، پوستین را آن‌وری بکند، نیست، آن موقع شما را از بیخ و ریشه می‌کند. و آن موقع پرده صد آدم را می‌درد، آبروی صدتا آدم را می‌برد. یعنی بی‌شمار آدم‌ها را می‌گوید شما از جنس آدم نیستید، از جنس خدا نیستید. درست است؟

پرده ما را دریده دیگر. شما این‌همه در اثر همانش درد می‌کشید، واقعاً ما رسوا نشدیم؟ امتداد خدا که باید همیشه از جنس آلت بود، الآن شده من‌ذهنی، این‌همه در اثر همانش درد ایجاد کرده و درد می‌کشد، شب خوابش نمی‌برد، روز راحت نیست، آرامش ندارد، به‌عنوان امتداد خدا آبرویش نرفته؟

پس «پرده صد آدم آن دم بردرد». بی‌شمار آدم، میلیون‌ها آدم هر شب اگر مشروب نخورند، مواد نکشند، نمی‌دانم قرص نخورند، نمی‌توانند بخوابند. این‌ها چه‌جور امتداد خدا هستند؟

پرده صد آدم آن دم بردرد، صدتا ابلیس نو مسلمان آورد. ابلیس نو مسلمان، ابلیس تازه مسلمان‌شده همین من‌ذهنی است، انسان به‌صورت من‌ذهنی است، که از طریق ذهن فقط مسلمان است، در فهرست مسلمان است، در دل نه. مسلمان دلی آن است که فضاگشایی می‌کند و مرکزش از جنس خدا است، این مسلمان است؛ هر لحظه تسلیم است، هر لحظه دست در تسلیم و رضا می‌زند، این مسلمان است. و‌گرنه اعتراض می‌کند، منقبض می‌شود، ناراحت است، خشمگین است، حسود است، انتقام‌جو است، نه! آن ابلیس نو مسلمان است.

حالا ما به‌عنوان آدم به خداوند چه می‌گوییم؟ می‌گوییم من توبه کردم، دیگر چیزی را به مرکز نمی‌آورم و این‌طوری هم گستاخ دیگر نمی‌اندیشم که بیایم یک چیزی را بگذارم مرکز و با نظر تحقیر به ابلیس نگاه کنم، از طرف دیگر از تو جدا بشوم. من از این ریسک‌ها دیگر نمی‌کنم، توبه کردم، «این چنین گستاخ نندیشم دگر». بله. و شما می‌دانید که اگر چیزی در مرکزمان باشد، ما آن‌طور که جهان هست نمی‌توانیم ببینیم.

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳)

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند، ای غبین
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۴)



غیبین: آدم سست‌رأی

ای خدا، بنمای تو هر چیز را آن‌چنان‌که هست در خُده‌سرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُده‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

کسی که پاک‌بازی نمی‌کند، همه را نمی‌اندازد، یک تعدادی را نگه می‌دارد، به عشق زنده نمی‌شود. بالاخره این شخص یک چندتا نگه دارد، در این صورت من‌ذهنی را که مرگ است و زندگی‌اش را زندگی فکر خواهد کرد است. یعنی زندگی در ذهن را که مرگ است، زندگی می‌پندارد و در نتیجه تخم را در شوره‌خاک می‌کارد. شوره‌خاک، زمین ذهن است و این معادل همین «تخمِ غرض نکارم».

شما اگر من‌ذهنی داشته باشید، تخم غرض می‌کارید، نمی‌توانید نکارید. و این تخم غرض را کاشتن مثل تخم عشق نیست که می‌گفت «دگر تخم نکاریم». تخم را در سرزمین، در زمین ذهن می‌کارید. تخم را در فضای گشوده‌شده باید بکارید. توجه می‌کنید؟ در ضمن این فضای گشوده‌شده است که ذوب می‌کند من‌ذهنی را.

و آن فضای خَرَقِ اسباب و علل هست ارض‌الله، ای صدرِ آجل (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۱)

خَرَق: پاره کردن
صدر آجل: وزیر اعظم، بزرگ‌ترین وزیر

«آن فضای خَرَق» یعنی پاره‌کننده، فضایی که پاره می‌کند سبب‌سازی را و من‌ذهنی را، ای وزیر اعظم، ای صدر آجل، فضای گشوده‌شده است، زمین خدا است. فضای گشوده‌شده زمین خدا است، «ارض‌الله» است. و فضای ذهن همانیده، زمین شیطان است. شما تخم را بین کجا می‌کارید؟ آن فضای، این بیت خیلی مهم است، آن فضای خَرَق یعنی پاره‌کننده اسباب و علل یعنی سبب‌سازی ذهن، بله؟ «هست ارض‌الله»، یعنی این فضای گشوده‌شده است، ای صدر آجل، ای وزیر اعظم، بفهم.

پس شما ببینید اگر برحسب غرض می‌کارید یعنی می‌بینید و فکر می‌کنید و عمل می‌کنید، در شوره‌خاکِ ذهن می‌کارید و شما عقل کاذب درست می‌کنید که عقل من‌ذهنی است که چیزها را معکوس می‌بیند و زندگی که در این فضای گشوده‌شده هست، آن را مرگ می‌بیند. بنابراین این بیت را دائماً می‌آورد و ما می‌خوانیم، ای خدا هر



چیز را آن‌طور که هست به ما نشان بده در این سرای فریب. «خُده‌سرا» یعنی سرای فریب و دروغ، یعنی فضای ذهن.

پس فضای ذهن فضای کزبینی است. ما مجبور هستیم درواقع، ضرورت دارد همه این‌ها را جارو کنیم و بیندازیم. «غبین» به معنی آدم سست‌رأی است، غبین به معنی آدم ضرردیده هم است، مغبون شده هم است، که سرش کلاه رفته، زندگی نکرده. ما با من‌ذهنی زندگی کردیم، این را زندگی دانستیم، درحالی‌که این زندگی نبوده، بنابراین سرمان کلاه رفته، بد دیدیم، کژ دیدیم.

خب و در نتیجه ما می‌آییم لحظه به لحظه شکایت می‌نویسیم به خداوند، یک نامه جدید می‌نویسیم. شما ببینید می‌نویسید؟ یا نه، ساکت شدید آنصورتاً را رعایت می‌کنید و فضا را باز می‌کنید؟ اگر نامه جدید می‌نویسید به خداوند که نامه شکایت‌آمیز است، شما دارید اشتباه می‌کنید، دارید کزبینی می‌کنید.

وقتی از طریق همانندگی می‌بینیم، درد به وجود می‌آید و شکایت می‌نویسیم به خداوند و او هم به شکایت ما رسیدگی نمی‌کند می‌گوید تو احمقی، تو فضا را باز کن من را بیاور به زندگی‌ات.

رُقعه دیگر نویسم ز آزمون دیگری جویم رسول دُفُنون (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۴)

رُقعه: نامه، نوشته، تکه کاغذی که روی آن بنویسند.
دُفُنون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها

بر امیر و مَطَبَخی و نامه‌بر عیب بنهاد ز جهل، آن بی‌خبر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۵)

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من کژروی کردم، چو اندر دین، شَمَن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۶)

شَمَن: بت پرست

شَمَن یعنی بت پرست. این لحظه شما نامه می‌نویسید، یا نه، رضا می‌دهید، نامه شکایت‌آمیز می‌نویسید، این چیست. می‌گوید این نامه را بنویسم ببرم بدهم به پستی ببرد بدهد به خداوند. بعد نمی‌برد بدهد، هیچ چیزی



نمی‌شود چون شکایت کردی، رضا نداشتی، فضا باز نشد، در نتیجه ملامت می‌کنی امیر و آشپز و نامه‌بر و همه، از روی چه؟ جهل من ذهنی. و بی‌خبر هستی، کز بین هستی.

اصلاً گرد خودت نمی‌گرددی که من باید پاک‌بازی کنم، مرکز را پاک کنم، از طریق این همانندگی نبینم. مانند بت‌پرست در کار دین، در کار فضاگشایی و وصل شدن به خداوند کژروی کردم. یعنی چیزی را گذاشتم مرکز بر حسب آن دیدم. همه این‌ها نشان می‌دهد که اگر شما پاک‌باز نباشید، چه خواهد شد. باید همه را تمیز کنید.

اجازه بدهید قسمتی از داستانی که به چهار نفر، یک نفر یک درم می‌دهد. به زبان امروز فرض کن چهار نفر یک دلار پیدا می‌کنند یا یک شخصی یک دلار به این‌ها می‌دهد و این چهار نفر زبانشان مختلف است و هر چهارتا می‌خواهند انگور بخرند، منتها به زبان خودشان صحبت می‌کنند. مولانا می‌گوید که این چهار نفر افتادند به جان هم برای این که زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند.

پس من‌های ذهنی زبان همدیگر را نمی‌فهمند. و این‌جا یک درم نماد همین هشیاری خدایی است که خداوند به همه داده، منتها ما از سر نام‌ها بی‌خبر هستیم که هر زبانی، هر ذهنی، هر جسمی نشان این است که در این، آن یک درم وجود دارد، آن خاصیت خداگونه وجود دارد. اجازه بدهید بخوانیم، جالب است.

چارکس را داد مردی یک درم
آن یکی گفت: این به انگوری دهم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۱)

آن یکی دیگر عرب بد گفت: لا
من عنب خواهم، نه انگور، ای دغا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۲)

عنب: انگور به زبان عربی
دغا: مکار، فریبکار

آن یکی ترکی بد و گفت: این بنم
من نمی‌خواهم عنب، خواهم ازم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۳)

بنم: در ترکی غربی، ضمیر شخصی مفرد متکلم و اول شخص است.
اُزم: انگور به زبان ترکی



پس به چهار نفر یک مردی یک درم داد. یکی فارس بود، گفت من می‌خواهم این را بدهم به انگور. یکی دیگر عرب بود، گفت نه انگور نمی‌شود، من عنب می‌خواهم. عنب به عربی یعنی انگور. و «ای دغا»، ای مثلاً نفهم. یکی هم ترک بود، گفت این مال من، «این بنم»، این مال من و من عنب نمی‌خواهم، من اُزم می‌خواهم. «اُزم» به ترکی یعنی انگور.

آن یکی رومی بگفت: این قیل را ترک کن، خواهیم استافیل را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۴)

استافیل: انگور به زبان رومی

یکی گفت شما حرف نزنید و این قیل و قال را ترک کنید، من استافیل می‌خواهم. استافیل به زبان رومی به معنی انگور است.

در تنازع، آن نفر جنگی شدند که ز سرِ نام‌ها غافل بُدند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۵)

تنازع: جنگ
نفر: گروه، جماعت

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی پُر بُدند از جهل، وز دانش تُهی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۶)

بله در تنازع یعنی جنگ. نفر: گروه. می‌گویند در، این‌ها به جان هم افتادند، در جنگیدن، در تفرقه این‌ها جنگی شدند، برای این‌که از سرِ نام‌ها غافل بُدند. «سرِ نام‌ها غافل بُدند» یعنی چه؟ یعنی اگر من حرف می‌زنم حرفم با شما متفاوت است، اگر هیکل من از شما متفاوت است، اگر قیافه من، معلوم است که متفاوت است برای این‌که هر کدام از ما به لحاظ جسم منحصر به فرد هستیم؛ ولی این جسم، این نام، این حرف زدن نماد آن یک درم است، نماد آن یکتایی است، نماد خاصیت خدا است که در همه ما هست.

پس بنابراین آن مرد همین اول که گفت «چارکس را یک درم داد»، خداوند به همه انسان‌ها خودش را داده، امتداد خودش را داده. درست است؟ ولی انسان‌ها در ذهن از سرِ نام غافل هستند که نام مهم نیست. هر نامی یعنی آن جنس خداگونه در هر انسانی وجود دارد. بنابراین این‌ها چون از جنس ذهن بودند، از ابلهی، «ابلهی»



یعنی جنس ذهن بودن و «جهل» هم یعنی جنس ذهن، و از دانش تهی بودند، بنابراین به جان هم افتادند، شروع کردند به جنگیدن.

الآن همان حالت در دنیا هست. از ابلهی و از جنس ذهن بودن به همدیگر مشت می‌زنند و در جنگ هستند، پر از جهل هستند. جهل یعنی مواد ذهنی. و دانش ذهنی دانش نیست؛ دانش اصلی فضاگشایی و دست یافتن به آن یک درم است. و الآن خودش توضیح می‌دهد سریع.

چونکه بسپارید دل را بی‌دغل این درم‌تان می‌کند چندین عمل (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۸۹)

یک درم‌تان می‌شود چار المراد چار دشمن می‌شود یک، ز اتحاد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۰)

می‌گوید اگر دل بسپارید، «چونکه بسپارید دل را بی‌دغل»، بدون حقه‌بازی اگر دل را به آن یکتایی بسپارید، یعنی همه انسان‌ها فضا باز کنند و بدون سبب‌سازی ذهن و کژی‌بینی ذهن، بی‌دغل در دل او را حس کنند، دلشان آن یکتایی بشود و آن جنس خداگونه بشود، این یک درم که در همه هست چندین عمل می‌کند، برای این‌که آن یک درم می‌شود چهار الآن. «المراد» یعنی القصه یا به مراد می‌رسیم. بالاخره یک درم می‌شود چهار.

بنابراین هر کسی دل بشود و پاک‌باز بشود، تخم دغل نکارد، که الآن دارد می‌گوید «چونکه بسپارید دل را بی‌دغل»، اگر برحسب همانیدگی‌ها نبینید، یکتایی را در مرکزتان پیدا کنید، آن جنس خدا، آن دل را که امروز تعریف کردیم پیدا کنید، در این صورت این کار چندین عمل انجام می‌دهد برایتان؛ برای این‌که همه صاحب آن درم می‌شوند، بعد با آن درم که صنع است بروند هر کاری می‌خواهند بکنند.

«یک درم‌تان می‌شود چار» یعنی همه به آن یک درم دسترسی پیدا می‌کنند. بعد آن موقع چهار نفر که دشمن بودند، توجه کنید، می‌گوید اگر شما ذهن داشته باشید نمی‌توانید به اتحاد برسید. پایین می‌گوید شما باید بگذارید زندگی از طریق شما صحبت کند تا شما به توافق، به اتحاد برسید.

این در مورد درون من هم است. تا فضا باز نشود در درون من، این همانیدگی‌های من که با همدیگر گل‌آویز می‌شوند و دشمن هم هستند و این‌ها که تضادهای درونی من هستند، این‌ها هماهنگ با زندگی نمی‌شوند، دائماً



به من ضرر خواهند زد. پس هم در درون من صادق است، هم در بیرون که آدم‌ها تا از جنس دل نشوند نمی‌توانند با هم به توافق برسند و متحد بشوند و صلح کنند، دائماً با هم دشمنی خواهند کرد.

می‌بینید که الآن ما به توافق نمی‌توانیم برسیم دیگر. ما قرارداد می‌بندیم، قراردادهای بین‌المللی را حتی زیر پا می‌گذاریم، به راحتی توجیه می‌کنیم. هیچ، چرا؟ برای این‌که آن یک درم را در درونمان زنده نمی‌کنیم.

«یک درم‌تان می‌شود چار اَلْمُرَاد»، «چار دشمن می‌شود یک»، دشمنان تبدیل به جنس خدا می‌شوند. تا ما در درون آن یک دل را پیدا نکنیم که امروز تعریف کردیم، به اتحاد نمی‌رسیم.

گفت هر یک‌تان دهد جنگ و فراق گفت من آرد شما را اتفاق (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۱)

فراق: دوری

این خیلی مهم است این بیت. هر کسی حرف بزند با من ذهنی به جنگ و فراق می‌افتد، جدایی می‌افتد و به جنگ. این در فرد صادق است، در خانواده صادق است، بین همه مردم یک شهر، یک مملکت صادق است، در تمام دنیا هم صادق است.

اگر انسان‌ها با من ذهنی حرف بزنند، به جنگ و جدایی می‌افتند. اما اگر دل بشوند که امروز تعریف کردیم، بگذارند خداوند صحبت کند از طریق آن‌ها، این‌ها به اتفاق می‌رسند. «گفت من آرد شما را اتفاق».

پس شما خاموش باشید، آنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آنصِتوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

گر سخن‌تان در توافق مَوْثَقه است در اثر مایه نزاع و تفرقه است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۳)

مَوْثَقه: مورد اطمینان و وثوق

نزاع: درگیری



پس شما خاموش باشید نسبت به ذهن، «أَنْصِتُوا»، فرمان أَنْصِتُوا را رعایت کنید تا من زندگی، خداوند، از طریق شما حرف بزنم. اگر به عنوان من ذهنی سخنران منطقی است و قابل اعتماد است، به نظر تان خیلی خوب می گویند و این ها، ولی اثرش مایه نزاع و تفرقه بین شما خواهد شد.

هم در درون ما صادق است، اگر شما من ذهنی داشته باشید این همانیدگی ها به جان شما خواهند افتاد. اگر من ذهنی داشته باشیم، هیچ موقع ما نمی توانیم در خانواده به صلح و اتفاق و اتحاد کامل برسیم. برای دسترسی به عشق، برای این که او از طریق ما صحبت کند باید پاک بازی کنیم، باید مرکزمان را از نیک و بد خالی کنیم.

خانه را من رو فتم از نیک و بد

خانه ام پُر است از عشق احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«چون قرآن خوانده شود به آن گوش فرادهید و خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)

چون قرآن خوانده شود به آن گوش فرادهید و خاموش باشید. این جا قرآن درون شما است. اگر خداوند قرآن درون شما را خواست بخواند شما باید ذهن را ساکت کنید تا گوش بدهید، و بتوانید گوش بدهید و از صحبت های زندگی استفاده کنید.

این سکوت می خواهد. «شاید مشمول رحمت خدا شوید». این همان فرمان أَنْصِتُوا است. معنی اش این است که نسبت به ذهن ما باید ساکت باشیم. تا با ذهن حرف می زنیم خداوند از طریق ما حرف نمی زند. و هر کسی یک قرآنی است، یک کتاب مقدسی است در درونش که خداوند او را می خواند. اگر شما ساکت نباشید نمی خواند و اگر نخواند ما به توافق نمی رسیم، به صلح نمی رسیم، نه در درون نه در بیرون. این هم می دانیم:

آشنایی نفس با هر نفس پست

تو یقین می دان که دم دم کمتر است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹۰)

دم دم: دم به دم، لحظه به لحظه، پی در پی

ز آنکه نفسش گردِ علت می تند

معرفت را زود فاسد می کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹۱)



عَلَّت: مرض، بیماری

گر نخواستی دوست را فردا نفیر دوستی با عاقل و، با عقل گیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹۲)

نفیر: رمیدن، ترسیدن، گریزان، متنفر

اگر دو نفر با هم آشنا می‌شوند، اگر من‌ذهنی داشته باشند، آشنایی این من‌ذهنی با من‌ذهنی پستِ دیگر، بدان که این آشنایی با یک منحنی دارد پایین می‌آید، بالا نمی‌رود. این در مورد خانواده مخصوصاً زن و شوهرها صادق است. دوتا من‌ذهنی که آشنا می‌شوند هزارتا امید و آرزو، می‌بینی این دوستی هی دارد پایین می‌آید. نمی‌دانیم چرا! دارد می‌گوید. «دَمْدَم کمتر است»، برای این‌که نفس هر کدام گردِ مرض می‌تند و از آن‌ور زندگی را می‌گیرد، معرفت را می‌گیرد، فاسد می‌کند، تبدیل به مسئله می‌کند، مانع می‌کند، دشمن می‌کند، درد می‌کند.

اگر شما زندگی را در درون به درد تبدیل می‌کنید، من هم می‌کنم، ما چه‌جوری می‌توانیم به اتحاد برسیم؟ برای همین می‌گوید که «گر نخواستی دوست را فردا نفیر»، دوست می‌تواند یک آدم بشود یا خدا بشود، اگر نمی‌خواهی این‌ها از تو فرار کنند، جدا بشوند، در این صورت «دوستی با عاقل و، با عقل گیر». در درون فضا را باز کن، با عقل دوست بشو، در درون. در بیرون هم با عاقل، کسی که فضاگشایی می‌کند و به عقل کل دسترسی دارد. وگرنه دوستی‌ها باید پایین بیاید، بالا نمی‌رود.

دوستی دوتا من‌ذهنی با هم هیچ موقع بالا نمی‌رود. اگر شما در خانواده اختلاف دارید بدانید که دوتا من‌ذهنی آشناییشان مرتب پایین می‌آید، برای این‌که هر دو گردِ مرض می‌تند. درست است؟

تُرک و رومی و عرب گر عاشق است هم‌زبان اوست این بانگ صواب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۴)

صواب: درست

آدم‌های متفاوت را مثال می‌زند. ترک و رومی و عرب اگر عاشق باشند، آن بانگ زندگی، بانگ صواب که از طریق یکتایی حرف می‌زند، هم‌زبان همه است، همه می‌فهمند آن زبان را.

خیلی عجیب است این دیگر، نه؟ به ذهن قابل تصور نیست که ما وقتی مرکزمان دل است و او صحبت می‌کند، فرق نمی‌کند که ظاهر چه باشد، زبان چه باشد، اصلاً ما زبان همدیگر را می‌فهمیم یا نمی‌فهمیم مسئله‌ای نیست.



یک دفعه ما می‌بینیم که با هم مهربان شدیم، با هم اتفاق کردیم، با هم توافق کردیم، با هم می‌توانیم با صلح زندگی کنیم. وقتی من ذهنی می‌شویم می‌بینیم که به جان هم افتادیم. دیگر از این ساده‌تر؟ شما می‌خواهید خانواده‌تان درست بشود باید در این جهت بکوشید که دل را ببرید پیش خداوند.

پس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۷)

همدلی، همه‌مان دل بشویم، آن دلی که خداوند انتظار دارد، آن دلی که پُر از نور است و پُر از نیکی است، اگر آن باشد، این از همزبانی بهتر است که ما من‌ذهنی داشته باشیم، ولی همزبان خودمان باشیم، همه‌مان فارس باشیم یا ترک باشیم، ولی با آن زبان مشترک به جان هم بیفتیم.

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت کاو زبان جمله مرغان شناخت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۰)

در زمان عدلش آهو با پلنگ اُنس بگرفت و، برون آمد ز جنگ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۱)

شد کبوتر ایمن از چنگال باز گوسفند از گرگ ناورد احتراز (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۲)

احتراز: خوشتن‌داری، حذر کردن

پس بنابراین می‌گوید اگر آن هشیاری برود، هشیاری ایزدی که روی خودش قائم است برود به درون همه آدم‌ها، که سلیمان را مثال می‌زند که از این جنس بود، از سوی خداوند بتاخت به سوی جهان خلقت، آن موقع می‌گوید در زمان عدل او که او باعث می‌شد که همه از طریق نور سلیمان ببینند، آهو با پلنگ می‌توانست دوست بشود و به هم حمله نکنند. و کبوتر هم از چنگال باز ایمنی پیدا کرد و گوسفند هم از گرگ نگریخت.

شما می‌بینید که انسان‌ها بعضی‌ها قوی هستند، بعضی‌ها ضعیف هستند، قوی‌ها به ضعیف‌ها حمله می‌کنند. ولی آیا ما همه‌مان به دل زنده بشویم باز هم این رفتار را خواهیم داشت؟ نه.



او میانجی شد میان دشمنان

اتّحادی شد میان پَرزنان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۳)

تو چو موری بهر دانه می‌دوی

هین سلیمان جو، چه می‌باشی غوی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۴)

مور: مورچه

غوی: گمراه

پس بنابراین سلیمان که از جنس خدا بود، پاکباز عشق شده بود، هیچ‌چیزی در مرکزش نبود، میان دشمنان میانجی شد، همه با نور او دیدند. بنابراین، در این‌جا پَرزنان می‌توانند انسان‌ها باشند که قرار است پَر بزنند از روی همانیدگی‌ها ببرند، سبب اتحاد انسان‌ها شد.

اما می‌گوید تو مانند موری، مورچه‌ای به‌سوی دانه می‌روی، به همانیدگی‌ها می‌روی. تو بیا سلیمان بجوی با فضاگشایی، چرا احمق می‌شوی؟! «هین سلیمان جو، چه می‌باشی غوی؟». حالا شما از خودتان بپرسید شما مانند مورچه سوی دانه می‌روید که مرتب همانیدگی دیگری بیاورید مرکزتان؟ اگر از شرّ این همانیدگی راحت شدید، یک همانیدگی دیگر جایگزین می‌کنید؟ یا نه، فهمیدید که نباید دانه بگذارید، بنابراین فضا را باز می‌کنید سلیمان یعنی خداوند را می‌جوئید و بی‌عقل نمی‌شوید؟ و:

دانه‌جو را، دانه‌اش دامی شود

وآن سلیمان‌جوی را هردو بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵)

مرغ جان‌ها را در این آخرزمان

نیست‌شان از همدگر یک دم امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶)

هم سلیمان هست اندر دُور ما

کاو دهد صلح و نماَند جُور ما

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۷)

جُور: ستم



هر کسی دانه بجوید، دنبال یک چیزی باشد که با آن همانیده بشود، آن دانه می‌شود دامش. هر کسی فضا را باز کند و خدا را بجوید، سلیمان را بجوید، هم می‌تواند دانه را داشته باشد در حاشیه، هم می‌تواند خدا را در مرکز داشته باشد.

و الآن می‌گویند که، الآن درحالی‌که زمان مجازی و من‌ذهنی دورانش به آخر رسیده، ولی مرغ جان‌ها یعنی انسان‌ها در این آخر زمان روان‌شناختی، آخر من‌ذهنی، پایان من‌ذهنی، ما متوجه نیستیم به همدیگر فرصت زندگی نمی‌دهیم، ما مزاحم زندگی همدیگر هستیم.

ولی باید بدانیم هنوز سلیمان، خداوند بین ما هست. هر لحظه می‌توانیم پاک‌باز باشیم و دل اصلی را به او ارائه کنیم، همانندگی‌ها را بیندازیم. در دوران ما هم سلیمان هست که می‌تواند در درون من صلح ایجاد کند، بین انسان‌ها صلح ایجاد کند، بنابراین جور و ظلم انسان‌ها از بین برود، هم به خودش هم به همدیگر.

تخم باطل را از آن می‌کاشتند کآنکه آن جان نیست، جان پنداشتند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۲۵)

شما می‌دانید انسان‌هایی که تخم باطل می‌کارند، به این علت می‌کارند برای این‌که من‌ذهنی را که جان نیست جان می‌پندارند. شما من‌ذهنی را جان نپندارید. در نتیجه برحسب همانندگی‌ها تخم باطل دیگر نمی‌کارید.

خار سه‌سویست هر چون کِش نَهی درخَلد، وز زخم او تو کی جَهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵)

درخَلد: فرورود.

این من‌ذهنی خار سه‌سویه است، هر جور بگذاری به پایت فرو خواهد رفت. بنابراین باید پاک‌باز باشی. اگر شما ده‌تا هم همانندگی داشته باشی، باز هم من‌ذهنی خودش را می‌بافد می‌آید بالا و آن‌ها می‌آیند مرکزت و به پای تو فرو خواهد رفت.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



در بیت اوّل غزل، امروز خواندیم «من پاکبازِ عشقم»، عرض کردم «من» همه انسان‌ها است، ولی شما تمرکزتان روی خودتان است و می‌گویید که مولانا این صحبت‌ها را برای من می‌کند، حواس من به خودم است، من تمام این همانیدگی‌ها را که به هر صورتی، یا به هر دلیلی، یا به وسیله هر کسی و در هر جایی به مرکز من آمده، باید ببازم.

«من پاکبازِ عشقم» و در عوض وقتی مرکز از این‌ها خالی شد، آن دلی که زندگی از من می‌خواهد به‌عنوان انسان به او ارائه می‌کنم و تا این دل ساده‌شده را، خالی‌شده از همانیدگی را، یا از مرکز خالی‌شده از همانیدگی را به خداوند ارائه نکنم، من «رحمت اندر رحمت» او را نمی‌توانم بگیرم و او از طریق من نمی‌تواند کار انجام بدهد. ما را خلق کرده، از طریق ما عشقش را، زیبایی‌اش را، بیداری‌اش را در جهان پراکنده کند، من باید خودم را در اختیار او قرار بدهم.

اما از آن طرف اگر کسی پاکباز نباشد، گفتیم من ذهنی بالاخره انسان‌ها را متقاعد می‌کند که نه، لازم نیست واقعاً تو پاکباز باشی، لزومی ندارد از همانیدگی‌ها مرکزت را خالی کنی. و در نتیجه با کم کردن همانیدگی‌ها، یک ذره حالش خوب می‌شود و این موضوع را رها می‌کند. ولی بیت‌هایی برای شما دارم می‌خوانم که شما را به وسیله مولانا متقاعد کنیم که شما باید مرکزتان را خالی کنید.

امروز در داستان آن چهار نفر که یک درهم پیدا کردند و می‌خواستند انگور بخرند، فهمیدیم که اگر با من ذهنی، انسان‌ها با هم برخورد کنند، هیچ موقع به توافق و وحدت، به رفاقت با هم نمی‌رسند، نمی‌توانند متحد بشوند. جنس من ذهنی جداکننده است و این موضوع را ما درست درک کنیم، ما می‌توانیم خودمان را و خانواده‌مان را درست کنیم. ما می‌توانیم تمرین کنیم مرکزمان را از همانیدگی‌ها خالی کنیم. خب این دارد می‌گوید:

**خار سه‌سویست هر چون کِش نَهی
درخَلَد، وز زخم او تو کی جَهی؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵)

درخَلَد: فرورود.

بنابراین اگر شما پاکباز نباشید، اگر کاملاً خالی نکنید، یک چند تا نگه دارید، باز هم خار سه‌سویه خواهیم بود، من ذهنی خواهیم بود و این به پای شما فرو خواهد رفت و شما نمی‌توانید واقعاً با یکی متحد بشوید. ما فقط از طریق آن یک درهم، آن یک نه‌چیز، جنس ایزدی‌مان، می‌توانیم با همدیگر متحد بشویم و گفت:



پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا تا زبانِ تان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

منظور این است که شما بدانید با ابیات مولانا که شما اگر پاکباز نباشید، تعدادی از همانیدگی‌ها را نگه دارید، که نگه خواهید داشت، شما برخی دردها را مثل رنجش‌ها، کینه‌ها را ممکن است نخواهید بیندازید یا اصلاً پیدا نکنید بیندازید. باید گوش به زنگ باشید که همان‌طور می‌گوید:

لیک حاضر باش در خود، ای فتی تا به خانه او بیابد مر تو را

ورنه خلعت را بَرَد او بازپس
که نیابیدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فَتی: جوان‌مرد، جوان

اگر در خانه حاضر نباشید، ایشان می‌خواهد الآن یک رنجش را به شما نشان بدهد، خب نمی‌تواند نشان بدهد. هر لحظه یک پیغامی از طرف خداوند می‌آید، به وسیله همین اتفاق که شما در خانه حاضر باشی و ببینی که در عمل پاکبازی الآن چه چیزی را زندگی به شما نشان می‌دهد؟ و اگر حواستان پرت باشد، نمی‌بینید بنابراین پاکباز نمی‌شوید.

تمام تمرکزتان باید روی خودتان باشد و ما این قدر اشتباهی عوض کردن دیگران را داریم که حواسمان به خودمان نیست. هزار جور هنوز می‌خواهیم قضاوت کنیم که این چرا این‌طوری حرف می‌زند؟ آن چرا آن‌طوری عمل می‌کند؟ حواستان باید روی خودتان باشد فقط. شما خودتان را تغییر بدهید شاهکار کردید، نمی‌خواهید کسی را تغییر بدهید.

از مولانا یاد بگیرید فقط به خودتان بپردازید، اصلاً با کسی کاری، مثل این‌که فقط خودتان هستید در جهان! توجه می‌کنید؟ اگر این‌طوری بشود، ممکن است بتوانید خودتان خودتان را درست کنید. ممکن است آن هم ممکن است طول بکشد، باید صبر کنید. بله سخت گیرد، «دیر گیرد رحمتش» بعضی موقع‌ها. «یک دَمَت غایب ندارد حضرتش». سخت‌گیرد، دیر گیرد، چرا؟ ما من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم. پس به این ابیات توجه کنید:



چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

تنیدن: (مجاز) دُور و بر کسی یا چیزی گشتن، اظهار علاقه و توجه کردن به چیزی یا کسی

نفس ما، من‌ذهنی ما دائماً به‌سوی خودکشی می‌رود، ما هم چون با آن همانیده هستیم، می‌گوییم ما من‌ذهنی هستیم، این خودکشی را و این دردزایی را، تحمل دردها را تحمل می‌کنیم.

خداوند از جنس زندگی است، من‌ذهنی از جنس مردگی است، دائماً این را می‌خواهد از خودش جدا کند. یعنی ما را به‌عنوان من‌ذهنی می‌خواهد از خودش جدا کند. به ما گفت «گر نخواهی دوست را فردا نفیر» یعنی رمنده، «دوستی با عاقل و، با عقل‌گیر». اول شما در درون با عقل دوست بشوید با فضاگشایی.

پس خداوند هر لحظه من‌ذهنی را که مرده است، می‌خواهد از خودش که زندگی است، دور کند. اگر شما بگویید من این من‌ذهنی هستم و اگر پاکباز نباشید، دارید می‌گویید هم عملاً من من‌ذهنی هستم، شما دائماً به‌سوی خودکشی خواهید رفت، ضرر زدن به خود خواهید رفت. حالا من‌ذهنی‌تان ضعیف باشد، ممکن است این خودکشی خفیف باشد. خودکشی نه این‌که برویم خودمان را بکشیم، خودمان را پژمرده می‌کنیم، بی‌رمق می‌کنیم.

سخت‌تر افشده‌ام در شرّ قَدَم که لَفی خُسَرَم ز قهرت دَم به دَم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰)

آفشردن: فشار دادن، فشردن

شرّ (شر): ضرر، زیان، صدمه، بدی، مقابل خیر

لَفی خُسَرَم: قطعاً در زیانکاری هستم. اشاره به آیه ۲ سورة عصر (۱۰۳)

شما ببینید به‌عنوان من‌ذهنی، سخت پایتان را فشرده‌اید در ضرر زدن به خودتان، در شرّ. «لَفی خُسَرَم» آیه دوم سورة عصر است. می‌گوید انسان در خراب‌کاری است. انسان به‌عنوان من‌ذهنی در خراب‌کاری است. آقا، خانم، ما نمی‌خواهیم این را بفهمیم؟! چرا مثلاً آیه قرآن می‌گوید انسان در خراب‌کاری است، در زیان‌کاری است؟ برای این‌که من‌ذهنی دارد. من‌ذهنی با خودش در صلح نیست.

لا جَرَم مغلوب باشد عقل او جز سوی خُسَران نباشد نَقْل او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۶۲)



لاجرم: به ناچار

خُسران: ضرر و زیان

نَقْل: انتقال، رفتن به سمت جایی یا چیزی، معنی بیان کردن و گفتن نیز می‌دهد.

اگر عقل زندگی ما مغلوب بشود به وسیله عقل من‌ذهنی، فقط ما به‌سوی ضرر زدن به خودمان و دیگران می‌رویم.

لاجرم مغلوب باشد عقل او جز سوی خُسران نباشد نَقْل او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۶۲)

لاجرم: به ناچار

خُسران: ضرر و زیان

نَقْل: انتقال، رفتن به سمت جایی یا چیزی، معنی بیان کردن و گفتن نیز می‌دهد.

یعنی حرکت او دائماً به‌سوی خسران یعنی ضرر زدن به خودش و دیگران است. و این سوره عصر، سه‌تا آیه دارد، می‌دانید:

«وَالْعَصْرِ»

«سوگند به عصر [سوگند به ارزش و اهمیت هشیاری در این لحظه].»

(قرآن کریم، سوره عصر (۱۰۳)، آیه ۱)

اولی می‌گوید سوگند به عصر، سوگند به عصر یعنی چه اصلاً؟ عصر یعنی دوران خدا. همیشه دوران خدا است. عصر نه این‌که ساعت شش هفت بعد از ظهر. سوگند به عصر یعنی سوگند به خودم، سوگند به عصر من.

عصر او این لحظه است، همیشه این لحظه است. شما از این لحظه نمی‌توانید خارج بشوید، پس شما از خدا نمی‌توانید جدا بشوید. همیشه در این لحظه هستیم. با مجاز، با توهم می‌رویم به زمان روان‌شناختی که می‌شود گذشته و آینده. آن مجاز است، آن با ذهن است.

در عین ما همیشه در این لحظه هستیم. حالا که در این لحظه هستیم، چرا به این لحظه زنده نشویم؟ پس این لحظه اگر زنده بشویم، می‌شود جاودانه. پس خدا هم می‌شود جاودانه. شما هم می‌شوید جاودانه. درست است؟ ولی انسان آیا در زیان‌کاری نیست؟

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ»

«که آدمی [در من‌ذهنی که مرکزش همانیده است] در زیان‌کاری است [به خودش و دیگران ضرر می‌زند].»

(قرآن کریم، سوره عصر (۱۰۳)، آیه ۲)

که انسان به‌درستی که در زیان‌کاری است. با من‌ذهنی‌اش، با مرکز همانیده در زیان‌کاری است. چاره دارد؟ بله:



«إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا بِالحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ»

«مگر آن‌ها که ایمان آوردند [فضاگشایی کرده‌اند و از فضای گشوده‌شده] کارهای نیک [فکر و عمل] کردند و یکدیگر را به حق سفارش کردند و یکدیگر را به صبر سفارش کردند.»

(قرآن کریم، سوره عصر (۱۰۳)، آیه ۳)

می‌گویند غیر از آن‌هایی که فضا را باز کردند، ایمان آوردند و برحسب خرد زندگی عمل کردند. یعنی فضا را گشودند، خرد زندگی ریخت به عملشان. و این‌ها چه کار می‌کنند؟ این‌ها هم خودشان و مردم را به صبر و به خداوند دعوت می‌کنند یا توصیه می‌کنند. پس فضاگشایی و جارو کردن مرکز از همانیدگی‌ها ضرورت دارد، که ما را از ضرر زدن به خود، به دیگران که «لَفِي خُسْرٍ» است، درست است؟ آزاد می‌کند، نه؟

سخت‌تر افشردهام در شر قدم که لفی خُسْرَم ز قهرت دم به دم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰)

آفشردن: فشار دادن، فشردن
شر (شر): ضرر، زیان، صدمه، بدی، مقابل خیر
لفی خُسْرَم: قطعاً در زیانکاری هستم. اشاره به آیه ۲ سوره عصر (۱۰۳)

«سخت‌تر افشردهام در شر قدم» حفظ کنید، «که لفی خُسْرَم ز قهرت دم به دم» از قهر خداوند، چرا قهرش؟ برای این‌که رحمتش را نمی‌توانیم بگیریم، برای این‌که رحمتش را بگیریم، چه کار باید بکنیم؟ دل را باید به او ارائه کنیم. دل، مرکزی است که خالی است. پس شما دوباره برمی‌گردید به پاکبازی عشق، من پاکباز عشقم. باید عمل کنید، درست است؟

هرچه جز عشقِ خدایِ احسن است گر شکرخواری‌ست، آن جان‌کندن است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۶)

احسن: خوب‌تر، نیکوتر، بهتر

چیست جان‌کندن؟ سوی مرگ آمدن دست در آبِ حیاتی نازدن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۷)

خلق را دو دیده در خاک و ممات صد گمان دارند در آبِ حیات (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۸)



مَمَات: مُردن، مُردگی

مَمَات یعنی مردن و مردگی. هر چیزی غیر از فضاگشایی و وصل شدن به خداوند که می‌شود عشقِ خدای زیبا، احسن در این‌جا به معنی همهٔ خاصیت‌های خوب، خردورزی، زیبایی، عشق، مهربانی، که این‌ها «خدایِ احسن» هستند، و شما هم با فضاگشایی و جارو کردن همانیدگی‌ها به آن عشق دست پیدا می‌کنید، درست می‌گویید من پاکبازِ عشق هستم. الان عشق را یک جور دیگر تعریف می‌کند.

«هرچه جز عشقِ خدایِ احسن است»، اگر «شکرخواری» است، شکرخواری وقتی ما را تعریف می‌کنند، وقتی برحسب همانیدگی بلند می‌شویم می‌گوییم «من» و ما را تأیید می‌کنند، تعریف می‌کنند، استاد می‌گویند، همهٔ این چیزها، خوشمان می‌آید. به‌نظر می‌آید باقلوا داریم می‌خوریم که شکرخواری است. می‌گوید نه، این شکرخواری نیست، این جان‌کندن است، متوجه نیستی.

«چیست جان‌کندن؟» سؤال می‌کند. به‌سوی مرگ رفتن، به‌سوی من‌ذهنی بزرگ‌تر، به‌سوی آوردن همانیدگی‌های بیشتر به مرکز، نه خالی کردن. پس شما خالی می‌کنید، به‌سوی زندگی می‌روید. بیشتر می‌آورید همانیده می‌شوید، از چیزها طمعِ زندگی دارید، «پشت طمعِ نخارم» گفته، شما می‌خارید به‌سوی مرگ می‌روید. بعد دست به «آبِ حیات» نمی‌زنید. «آبِ حیات» از کجا می‌آید؟ با فضاگشایی از آن‌ور.

مردم چون من‌ذهنی دارند، دو چشمِ عدمشان در فرم است، در خاک است و مُردگی است، در ذهن است، در چیزهای ذهنی است، می‌آورند به مرکزشان، برحسب آن می‌بینند، می‌میرند، پژمرده می‌شوند، بعد آن‌ها «آبِ حیات» را در ذهنشان تصور می‌کنند.

«آبِ حیات» باید فضا را باز کنی، از آن‌ور می‌آید، این می‌شود آبِ حیات، درحالی‌که با ذهن دارد کار می‌کند، فضا باید گشوده بشود، با مرکز عدم کار کنی. باید روان بشوی، باید مرکز را شفاف کنی، همهٔ صحبت‌ها سر همین پاکبازی است. ما می‌خواهیم ببینیم آیا ما می‌توانیم متقاعد کنیم خودمان را که پاکباز بشویم، همه را ببازیم.

شما به این برنامه گوش نمی‌کنید که حال من‌ذهنی‌تان را خوب کنید، توجه می‌کنید؟ برای تبدیل است، برای جارو کردن همانیدگی‌ها است که هیچ‌چیز نتواند به مرکزتان بیاید. درست است؟

جهد کن تا صد گمان گردد نود

شب برو، و تو بخُسی، شب رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۹)



در شبِ تاریک، جوی آن روز را پیش کن آن عقلِ ظلمتِ سوز را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۰)

در شبِ بدرنگ، بس نیکی بُود آب حیوان، جُفتِ تاریکی بُود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۱)

آب حیوان: آبِ زندگانی، آبِ حیات

آب حیوان: آبِ زندگانی، آبِ حیات است. می بینید می گوید تغییر تدریجی را قبول کن، عجله نکن، شتاب نکن و با منذهنیات کمال نخواه، که خب من شش ماه است برنامه گنج حضور گوش می دهم، مولانا می خوانم، هنوز به طور کامل به خدا زنده نشدم. این حرفها را زن، با همان پیشرفت کوچک که منذهنی نشان می دهد، راضی شو، شکر کن.

شکر کن که روی خودت داری کار می کنی، جهد کن تا صدتا گمان بشود نود. توجه می کنی؟ کمتر بشود. بعد همانیدگیها را یواش یواش از ذهنت بیرون کن. الان ده تایش عین شد، یعنی می بینید. بهتر می بینید. می بینید مثلاً از کسی نباید انتظار داشته باشی، می بینی که ایا با کسی نباید همانیده بشوی، از کسی نباید زندگی بخواهی، باید روی پای خودت بایستی. اینها چه هستند؟ اینها صدتا گمانتان شد نود. درضمن گمان، گمان هر دو درست است.

«شب برو»، در همین تاریکی، فضا را باز کن برو، اگر فقط بنشین، بخوابی در ذهن، یعنی از این همانیدگی به آن همانیدگی، به آن همانیدگی، شب تمام می شود. «شب»، شب دنیا است. ما الان در شب هستیم، چون برحسب همانیدگیها می بینیم.

وقتی مرکز عدم بشود، خالی بشود، روز می شود. درحالی که منذهنی داری و در شب هستی، آن روز را بجو، پس فضاگشایی کن. فضاگشایی کن، راهنما، آن عقلی که فضای گشوده شده در اختیار شما می گذارد، آن را بجو و آن را پیشوا کن.

در این «شبِ بدرنگ» که به نظر شما پر از درد است، مردم دنبال منذهنی رفتند، منذهنی بزرگ درست کردند و دردهای زیادی ایجاد کردند، حتی بدنشان را هم مریض کردند، این «شبِ بدرنگ» است، همه رنگها بد شده، به هر سویی شما نگاه می کنید بوی درد می آید، «در شبِ بدرنگ، بس نیکی بُود»، اگر فضا را باز کنی.



«آب حیات» در همین تاریکی ذهن است، فقط تو بیا یکی یکی این همانیدگی‌ها را رد کن برود و بگذار صدتا بشود نودتا، نودتا بشود هشتاد و پنج‌تا. همین‌طور یکی یکی بیا پایین، یک دفعه نگو که چرا همه یک دفعه نمی‌رود؟ نمی‌رود، نمی‌رود. زندگی به تدریج، می‌بینید که زندگی یک گل را چه جوری باز می‌کند؟ شما می‌روید می‌گویید غنچه است، می‌گویید همین الان باز بشود من این را ببینم. می‌بینید نه چهار روز طول می‌کشد، اگر آفتاب باشد تازه، نه؟ صبر کن، صبر کن، شکر کن.

پیش از آن که شب شود جامه بجو روز را ضایع مکن در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸)

جامه: لباس، تن پوش، مجازاً لباس حضور
ضایع کردن: تباه کردن، به هدر دادن، از دست دادن

ببینید آن جا شب بود، توجه می‌کنید، شب، یک دفعه می‌بینید شب تمام شد یعنی چه؟ یعنی عمرت تمام شد. الآن هم می‌گوید، تمثیل دیگر می‌زند، می‌گوید روز کار کن، یعنی کار کن، فضا را باز کن، کار کن. این بازی بچه‌ها را می‌گوید. بازی بچه‌ها را، بچه‌ها بازی می‌کنند و شب می‌روند خانه می‌بینند که خب پیراهنشان نیست یا کتشان نیست، مادرشان می‌گوید کتتان کو پس؟

می‌گوید قبل از این که شب بشود دنبال کت باش، یعنی کت حضور باش. شب بشود و بروی خانه، بروی پیش خداوند می‌گوید کت کو؟ کت حضورت کو؟ شما به مادرتان می‌گویید ما آن قدر مشغول بودیم کتمان را گذاشته بودیم دزد آمد بُرد. برای مادرتان قابل قبول نیست، برای خداوند هم قابل قبول نیست. «روز را ضایع مکن» در حرف زدن فقط، از این همانیدگی به آن همانیدگی، استدلال که من بهتر از شما هستم، وقت را تلف نکن.

در حقیقت هر عدو داروی توست کیمیا و نافع و دلجوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

عدو: دشمن
کیمیا: اکسیر، ماده‌ای فرضی که به گمان قدما فلزاتی مانند مس و قلع را به طلا و نقره تبدیل می‌کند.

که ازو اندر گریزی در خلا استعانت جویی از لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

خلا: خلأ، خلوت، خلوت‌گاه



در حقیقت دوستان دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

خب چه جوری کار کنیم؟ درواقع در چند بیتی هم که گذشت یادتان است می‌گفت کار کنید. این فرمول کار را نشان می‌دهد. هر چیزی که ذهنت عَدُو می‌داند، دشمن می‌داند، این داروی تو است. اتفاقات بد داروی تو است. و این کیمیا و نافع و دلجوینده، دلداری‌دهنده به تو است. چرا؟ وقتی یک اتفاق بد می‌افتد شما فضا را باز می‌کنی، پناه می‌بری به فضای گشوده‌شده، «خَلا» و در آن‌جا که خدا است از او استعانت می‌طلبی. می‌گویی به من کمک کن، دیگر رویت را از فرم برگردانی.

اما دوستان ما دشمن ما هستند در حقیقت. چرا؟ وقت ما را می‌گیرند، یعنی اتفاقات خوب، کسانی که من ذهنی دارم، دوست ما هستند، من ذهنی ما را می‌خواهند ببرند بالا، این‌ها دشمن ما هستند، در حقیقت، در ظاهر نه، ما خوشمان می‌آید. این‌ها می‌آیند دلجویی می‌کنند، ما را بالا می‌برند، وقت ما را هم می‌گیرند، وقت ما را تلف می‌کنند، در نتیجه ما را از بارگاه ایزدی دور می‌کنند و مشغول به همین حرف زدن و اشتغال به بالا بردن من ذهنی می‌کنند.

پس اتفاقات بد کیمیا هستند. فضا را باز می‌کنی، پناه می‌بری به آغوش خدا و از او کمک می‌گیری. اما اتفاقات خوب شما را، من ذهنی‌تان را خوشحال می‌کنند، مشغول می‌کنند، وقت شما را تلف می‌کنند. این روش رفتن بود، این‌جا بود ها، «پیش از آن‌که شب شود جامه بجو»، این‌جوری جامه را می‌جویند، یا در این‌جا که می‌گفت:

جهد کن تا صد گمان گردد نَوَد شب برو، و تو بخُسی، شب رَوَد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۹)

«شب برو»، درحالی‌که تاریک است، در تاریکی ذهن هستی، انتخاب کن. گفت من از این شیطان و نفس این را خواستم، در درون تو انتخاب هست، برو آن را پیدا کن. چه کسی گفته؟ خداوند گفته. گفته قدرت انتخاب در درون تو ساکن است، برو آن را پیدا کن. انتخاب کن رضا را/ که فضا گشوده بشود، این فضای گشوده‌شده پناه ببر که این «کیمیا و نافع و دلجوی توس» به؟



در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

خوب حفظ کنید خواهش می‌کنم این‌ها را، پشت‌سرهم بخوانید تا به شما کمک کنند. داروی شما، درست‌کننده شما این ابیات هستند. این‌ها کُد هستند، هرچه بیشتر بخوانی، بیشتر باز می‌شود، می‌بینی که این‌ها به هم ارتباط دارند. من که این‌ها را چیدم به اصطلاح توی این برنامه، این‌ها به هم مربوط هستند. این یک استخوان‌بندی، یک درسی است که می‌تواند شما را بیدار کند، اگر همه را بخوانید و زیاد تکرار کنید.

سر ز خُفتن کی توان برداشتن؟

با چنین صد تخم غفلت کاشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۲)

خواب مُرده، لقمه مُرده یار شد

خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۳)

تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند

ناریان، خصم وجودِ خاکی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۴)

الآن می‌گویید «سر ز خُفتن کی توان برداشتن؟» کی ما می‌توانیم از خواب بیدار بشویم، سرمان را از خواب برداریم؟ درحالی‌که دائماً لحظه‌به‌لحظه با غرض می‌کاریم.

الآن یک همانیدگی می‌آید مرکزمان برحسب آن می‌کارم، یعنی فکر می‌کنم، می‌بینم و عمل می‌کنم. بعد دوباره یک همانیدگی دیگر، همانیدگی دیگر، هی این تخم غفلت را در شوره‌زار می‌کارم، یعنی در ذهن می‌کارم. فضا را باز می‌کنی در سرزمین پاک می‌کاری، که باید آن کار را بکنی. فضا را می‌بندی در شوره‌خاک می‌کاری. «با چنین صد تخم غفلت کاشتن» یعنی من مرتب تخم غفلت را دارم می‌کارم.

و آن موقع، «خوابِ مُرده» یعنی در ذهن مردن، «لقمه مُرده» یعنی لقمه‌های ذهنی. «خوابِ مُرده، لقمه مُرده یار شد»، این دوتا به هم جفت شدند دوست شدند، تا شما به عنوان خواجه خُفتید، خوابیدید و دزد، من ذهنی بر



کار شد، شیطان بر کار شد زندگی شما را دزدید. یک دفعه شد نود سالتان هیچ کاری نکردید، درحالی که نمی دانی دشمنانت کی اند.

«ناریان»، آدم هایی که از جنس درد هستند، «خصم وجودِ خاکی اند» یعنی انسان هایی که روی خودشان کار می کنند. کسانی که از جنس درد هستند دشمن کسانی هستند که خاکی اند از جنس آدم هستند، می خواهند، دارند پیشرفت می کنند، فضاگشا هستند.

«ناریان» کسانی که فضا بند هستند، به دردها علاقه مند هستند، برای خودشان درد درست می کنند، مسئله درست می کنند، مسئله و درد را تجربه می کنند، به همه درد می دهند، این ها ناریان هستند. این ها دشمنان کسانی هستند که فضاگشا هستند و می خواهند به زندگی زنده بشوند. می گوید تو نمی دانی دشمنانت کی اند، چرا؟ برای این که من ذهنی داری. حالا خودش توضیح می دهد:

**نار، خصم آب و فرزندان اوست
همچنان که آب، خصم جان اوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۵)

**آب آتش را گُشد زیرا که او
خصم فرزندان آب است و عَدُو**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۶)

**بعد از آن این نار، نارِ شهوت است
کاندر او اصلِ گناه و زَلَّت است**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۷)

زَلَّت: لغزش

«زَلَّت» یعنی لغزش. توجه کنید تمثیل می زند. «نار» یعنی آتش. آتش دشمن آب است و فرزندان آب است. فرزندان آب، البته انسان ها هستند و انسان هایی که روی خودشان کار می کنند از جنس هشیاری هستند، از جنس زندگی شده اند. آن هایی که آتش هستند، آن هایی که درد دارند، دشمن آدم هایی مثل مولانا هستند. دشمن شما هستند اگر به زندگی زنده شدید.

اگر شما مرکزتان را پاک کنید آن هایی که درد دارند ممکن است با شما دشمنی کنند، همچنان که آب هم خصمِ نار است. آب آتش را می گُشد زیرا که او خصمِ فرزندان آب است و عَدُو:



آب آتش را گُشد زیرا که او خِصَمِ فرزندان آب است و عَدُو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۶)

«بعد از آن این نار، نارِ شهوت است»، این‌ها را گفتیم. می‌گوید نار، ناری که دیده نمی‌شود نارِ شهوت است. شهوت چیزها وقتی که در مرکزان هست، که او ریشه گناه و لغزش است. درست است؟ شما اگر چیزی را به مرکزان بگذارید، باز هم برمی‌گردیم به «من پاکبازِ عشقم»، اگر چیزی بتواند مرکزان بیاید او شما را خواهد برد سوی آن چیزها در بیرون بی‌اختیار. اختیار شما را به‌دست می‌گیرد. و در این شهوت چیزها، شهوت به‌معنی شهوت جنسی نیست این‌جا، هر چیزی که به مرکز ما می‌آید نیروی جاذبه دارد ما را، نیروی کشش دارد ما را می‌کشد و این ریشه گناه و لغزش است. در این همانیدن، در این آتش، آتشِ شهوت، می‌گوید اصل گناه و ریشه گناه و لغزش وجود دارد. بله این چند بیت هم این‌جا آوردیم جایش است، ولی توجه کنید که کسی که این کارها را می‌کند گستاخ است. و بداند که خداوند یا زندگی از طریق هشیاری درونش و فرم‌های بیرونش، شاخ گستاخ او را خواهد شکست.

من عصا و نور بگرفته به دست شاخ گستاخ تو را خواهم شکست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۶)

واقعات سهمگین، از بهر این گونه گونه می‌نمودت رَبِّ دین (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۷)

درخور سِرِّ بَد و طغیان تو تا بدانی کاوست درخوردان تو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۸)

درخور: شایسته، سزاوار

زندگی، خداوند، به شما می‌گوید من عصا و نور، یعنی فرم بیرونی، فرم بیرونی‌ات را خراب می‌کنم، درونت هم دست من است، این را هم خراب می‌کنم. تا هر لحظه که برحسب همانندگی برمی‌خیزی، گستاخی می‌کنی و من را



نمی‌آوری مرکزت، این شاخ گستاخ تو را بشکنم. و توجه کن این رویدادهای سهمگین و ترسناک که در زندگی تو اتفاق افتاده برای همین بوده که من به تو نشان بدهم که تو داری گستاخی می‌کنی.

واقعات سهمگین، از بهر این گونه گونه می‌نمودت رَبِّ دین (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۷)

پس «رَبِّ دین»، خداوند که مسبب است دستش توی کار بوده در زندگی تکتک ما. اتفاقات بد افتاده به‌خاطر همین که گستاخ بودیم، فضا را باز نکردیم، چیزها را آوردیم مرکزمان برحسب آن مثل فرعون بلند شدیم. که این‌ها شایسته همین «سِرِّ بد» و طغیان ما بوده. طغیان ما از خرد زندگی، طغیان ما و فشردن، آن‌جا می‌گفت:

سخت‌تر افشرده‌ام در شرِّ قَدَم که لَفی خُسْرَم ز قهرت دَم به دَم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰)

آفشردن: فشار دادن، فشردن
شر (شَر): ضرر، زیان، صدمه، بدی، مقابلِ خیر
لَفی خُسْرَم: قطعاً در زیانکاری هستم. اشاره به آیه ۲ سورة عصر (۱۰۳)

چقدر قهر بدهد خداوند به ما که در زیانکاری نباشیم به خودمان و دیگران ضرر نزنیم و بفهمیم که این ضرر زدن به‌خاطر گستاخی ما با من‌ذهنی است؟ و این‌ها درخورِ یعنی شایسته سِرِّ بدِ مرکز ما است. دوباره برمی‌گردیم آیا شما حاضر شدید الان پاکباز باشید یا نه؟ پس می‌خواهید طغیان کنید!

«سِرِّ بد» یعنی همانیدگی را در مرکز داشتن. درخورِ این سِرِّ بد که سبب طغیان می‌شود، همان واقعات سهمگین اتفاق افتاده تا بدانی که این اتفاقات بد واقعاً درخورِ کار تو و دیدِ تو است، درخورِ سِرِّ بد تو است.

«وَنَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِينَ.»

«و دستش را بیرون آورد، در نظر آنان که می‌دیدند سفید و درخشان بود.»

(قرآن کریم، سورة اعراف (۷)، آیه ۱۰۸)

این آیه همین موسی است که دستش را بیرون آورد و می‌درخشید. این نشان می‌دهد که دل ما در عمل اگر خوب باشد به عمل درمی‌آید، اگر بد باشد باز هم درمی‌آید. برای همین این آیه را آوردند این‌جا.



تا بدانی کاو حکیم است و خبیر مُصلِحِ آمراضِ درمان‌ناپذیر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۹)

خبیر: آگاه

این بیت بسیار مهم است، به این دلیل که تا شما بدانید، یا من‌های ذهنی بدانند که خداوند معالجه‌کننده و آگاه است و تنها موجودی است، تنها باشنده‌ای است که مرض من‌ذهنی ما را می‌تواند معالجه کند. امروز چند بار گفتیم که

ذره‌ذره گر شود مفتاح‌ها این گشایش نیست جز از کبریا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

مفتاح: کلید
کبریا: مجازاً خداوند

اگر تمام ذرات جهان کلید بشوند این گشایش فقط به‌دست زندگی امکان‌پذیر است، «این گشایش نیست جز از کبریا». پس اصلاح‌کننده و درست‌کننده این مرضِ درمان‌ناپذیرِ من‌ذهنی به‌دست خداوند است و مرتب واقعات سهمگین را در زندگی ما به‌وجود می‌آورد که ما بفهمیم که این واقعات سهمگین انعکاس این مرکز بد ما است. مرکز ما بد است، باید پاک‌باز باشیم، باید تمیز کنیم. شما با مختصر تمیزی رها نکنید این مرکز را. حواستان روی خودتان باشد که بتوانید اصلاح کنید.

تو به تأویلات می‌گشتی از آن کور و کر، کاین هست از خواب گران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۳۰)

تأویل: تبیین، تعبیر کردن

و ما مثل فرعون داریم سبب‌سازی می‌کنیم و تأویل می‌کنیم که اُ به این دلیل اتفاق افتاده، به این دلیل، و نمی‌دانیم که این مرکز ما است. شما چه؟ شما تأویل می‌کنید؟ با سبب‌سازی‌های من‌ذهنی می‌گویید این کرده، آن کرده، این سبب شده؟ یا می‌گویید این واقعات سهمگین واقعاً درخورِ مرکزِ بَدَم است؟ این درست است، به سبب‌سازی ذهن گوش ندهید.



«تو به تأویلات می‌گشتی از آن، کور و کر»، یعنی هم کور بودی هم کر، اصلاً نمی‌شنوی که این واقعات سهمگین برای چه اتفاق می‌افتد. این مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود این‌طوری می‌شود، این «جَفَّ الْقَم» است هر لحظه نوشته می‌شود درون و بیرون من. من شایسته همین هستم، همین واقعات سهمگین؛ «کاین هست از خوابِ گران». کاین هست از خوابِ گران یعنی کور کر بودن تو به‌خاطر خوابِ گران تو است. یا خودت می‌گفتی که آ! از بس که بد خوابیدم این خواب‌ها را دیدم؛ این‌طوری است؟!

در خوابِ من‌ذهنی کور و کر هستیم و این اتفاقات که مثل رویا است اتفاق می‌افتد برای ما از خوابِ گران است؛ نه، به‌خاطر «سِرِّ بد» است. به‌خاطر این است که باید این چیزهای بد را که درد است در مرکز ما و همانیدگی‌های عجیب و غریب است، این را باید پاکبازی کنیم همه را پاک کنیم.

نارِ بیرونی به آبی بفسرد نارِ شهوت تا به دوزخ می‌برد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۸)

نارِ شهوت می‌نیاراند به آب زانکه دارد طبعِ دوزخ در عذاب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۹)

می‌گوید نارِ آتش بیرونی را با آب می‌شود خاموش کرد اما آتشِ شهوت را، آتشِ همانیدگی را، دردِ همانیدگی را نمی‌شود خاموش کرد با گفتار و با سبب‌سازی. و این ما را، آن‌جا می‌ماند ما را تا دوزخ می‌برد، تا جهنم می‌برد. به‌طوری‌که این درون ما می‌شود جهنم، ول نمی‌کند ما را.

بنابراین آتشِ شهوت الان می‌گوید با آبی که می‌خوریم یا غذایی که آن شهوت را باید آرام کند می‌خوریم آرامش پیدا نمی‌کند، برای این‌که در عذاب دادن طبعِ دوزخ را دارد. می‌دانید دوزخ، جهنم بنابه تعریف، ساکت نمی‌شود.

حق قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُنْ فکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

توجه کنید جهنم ساکت نمی‌شود، دردهای من‌ذهنی را نمی‌شود ساکت کرد، مگر فضا را باز کنید، حق، خداوند، قدم بر آن‌جا بنهد از لامکان. آن‌موقع از «کُنْ فکان» او، می‌گوید «بشو و می‌شود»، این درد شما ساکت بشود، درد شهوت، درد همانیدگی.



پس این درون ما الآن یک جهنم کوچک است، این را به هیچ وجه با گفتار بیرونی، با اضافه کردن چیزها، نمی دانم حتی شهوت و ارضا کردن، این ساکت نمی شود مگر این که فضا را باز کنیم:

حق قدم بر وی نهد از لامکان آن گه او ساکن شود از کُن فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

تا فضا را باز نکنیم مرکز عدم نشود این جاذبه شهوت که دردیست که ما را خواهد برد تا جهنم این قطع نمی شود. پس حالا، برمی گردیم دوباره به این که «من پاکباز عشقم»، من پاکباز عشقم من باید روی خودم کار کنم.

نار شهوت را چه چاره؟ نور دین نورکم اطفاء نار الکافین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۰)

«آتش شهوت را با چه چیز باید چاره کرد؟ با نور دین و ایمان. ای مؤمنان، نور شما خاموش کننده نار کافران است.»

می گوید نار شهوت چاره اش چیست؟ فضاگشایی. «نور دین» یعنی نور فضای گشوده شده، نور زندگی که از آن مرکز عدم می تابد.

و این آیه قرآن است: «نورکم اطفاء نار الکافین»، می گوید که «ای مؤمنان، نور شما خاموش کننده نار کافران است.» «آتش شهوت را با چه چیز باید چاره کرد؟ با نور و دین ایمان.» نور و دین ایمان همین نور فضاگشایی است یا فضای گشوده شده است. «ای مؤمنان، نور شما خاموش کننده نار کافران است.»

توجه کنید، این دارد می گوید که کسانی که فضاگشا هستند این ها از طریق قرین، «ناظر جنس منظور را تعیین می کند»، می توانند اثر بگذارند به نیروی جاذبه همانندگی یا نیروی جاذبه شهوت همانندگی. درست است؟ یا خودتان می توانید فضا باز کنید از درون مؤمن بشوید و نور درونتان، شهوت درون شما را بکشد. بله آیه این است:

«يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ.»



«می‌خواهند نور خدا را به دهان‌هایشان خاموش کنند ولی خدا کامل‌کننده نور خویش است، اگرچه کافران را ناخوش آید.»

(قرآن کریم، سوره صف (۶۱)، آیه ۸)

یعنی چه؟ یعنی می‌خواهند نور خدا را که ما را آفریده ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، ما می‌خواهیم با حرف‌زدن خاموش کنیم، با حرف‌زدن، با ایجاد من‌ذهنی، با همانیدن، برحسب همانیدگی حرف‌زدن نور خدا را خاموش کنیم، یعنی ما به آن نور زنده نشویم، و این امکان‌پذیر نیست. برای این‌که خداوند با ایجاد واقعیات سهمگین به شما نشان می‌دهد که نباید این کار را بکنید. و همین‌طور باید به پاکبازی عشق ادامه بدهید. اگر نگه دارید باز هم دچار درد خواهید شد. «خدا کامل‌کننده نور خودش است» یعنی به‌هرحال در شما یا باید درد بکشید یا باید به نور او زنده بشوید. اگرچه به‌عنوان من‌ذهنی شما خوشتان نخواهد آمد، برای این‌که درست نمی‌بینید؛ «اگرچه کافران را ناخوش آید».

این درمورد خود ما صادق است که خودمان می‌توانیم انجام بدهیم. الآن می‌فهمیم از این آیه و از این صحبت‌های مولانا که ما این‌همه حرف می‌زنیم، همانیده می‌شویم، هر همانیدگی حرف خودش را دارد، داریم نور خدا را می‌خواهیم خاموش کنیم، می‌گوید این امکان ندارد فقط درد شما زیاد می‌شود. ما آفریده شدیم به نور بی‌نهایت او زنده بشویم، به هشیاری بی‌نهایت او زنده بشویم. ما الآن دوست داریم به‌عنوان من‌ذهنی من‌ذهنی‌مان را بالا بیاوریم نشان بدهیم، ولی من‌ذهنی را بالا می‌آوریم نشان می‌دهیم دردهایمان زیاده‌تر می‌شود، اتفاقات سهمگین می‌افتد. این اتفاقات به ما می‌گویند این کار را نکن.

چون جفا آری، فرستد گوشمال

تا ز نقصان واروی سوی کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

گوشمال: گوشمالی، تنبیه، تأدیب
وارفتن: برگشتن، بازگشتن

بله مشخص است. این دو بیت هم جالب است:

نَفْسِ تو هر دم برآرد صد شرار

که ببینیدم، منم ز اصحاب نار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۶۴)

دَم: لحظه
شرار: جرقه، پاره‌ای از آتش که به هوا می‌پرد.



اصحاب: یاران
نار: آتش

جزوِ نارم، سویِ کلِّ خود روم من نه نورم که سویِ حضرت شوم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۶۵)

نار: آتش

من ذهنیِ ما هر دم صدتا درد را می‌پراند. لحظه‌به‌لحظه یک درد را بالا می‌آورد که ای مردم ببینید، خودم هم ببینم، که من از جنس آتش هستم، من از جنس درد هستم، من جزو آتشم بنابراین سویِ کلِّ خود که جهنم است می‌روم، من نور نیستم که به‌سویِ حضرت شوم یعنی به‌سویِ خداوند بروم.

با این دو بیت شما خودتان را می‌توانید بسنجید. آیا من ذهنی شما هم مرتب درد ایجاد می‌کند؟ «شرار» یعنی تکه‌های آتش، تکه‌های درد، درد، درد، درد، خشم، ترس، حسادت، تأسف، ملامت، دعوا، اوقات تلخی، ایجاد مسئله، ایجاد دشمن، ایجاد مانع، جنگ واقعی؛ چه می‌گوییم؟ که من از جنس آتش هستم، من از اصحاب نار هستم، من جزو آتش هستم، من از جنس آتش هستم، بنابراین به‌سویِ کلِّ خودم که جهنم است دارم می‌روم. اما اگر فضا باز می‌کردم می‌گفتم من نور هستم به‌سویِ خداوند می‌روم. شما کدام یکی را انتخاب می‌کنید؟ از جنس کدام یکی هستید؟

چه گُشد این نار را؟ نورِ خدا نورِ ابراهیم را ساز اوستا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۱)

تا ز نارِ نفسِ چون نَمُردِ تو وارَهد این جسمِ همچون عودِ تو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۲)

نَمُرد: پادشاهِ جَبَّارِ بابل
عود: مطلقِ چوب، درختی است در هند که چوب آن را می‌سوزانند برای بوی خوش آن

شهوتِ ناری به راندن کم نشد او به ماندن کم شود، بی‌هیچ بُد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳)

بُد: گزیر



«عود» یک چوب است، «بُد» یعنی گزیر، یعنی چاره. «لأبُد» یعنی ناگزیر. حالا، می‌گویند این آتش را چه می‌کشد؟ فقط نور خدا. چه کُشد این نار شهوت را؟ چه کُشد این دردهای ما را که از همانندگی‌ها بلند می‌شود؟ که به ما نشان می‌دهد ما اصحاب نار هستیم داریم می‌رویم به‌سوی جهنم، جهنمی که در این جهان خودمان درست کردیم. آیا ما به‌سوی جنگِ بیشتر می‌رویم یا صلحِ بیشتر می‌رویم در جهان؟ جمعاً به‌سوی آرامشِ بیشتر می‌رویم یا به‌سوی پریشانیِ بیشتر می‌رویم؟ شما بفرمایید.

این دو بیت خیلی مهم است. جمعاً و فرداً، حالا جمعاً هیچ، شما فرداً خودتان را بسنجید. آیا من ذهنی من هر لحظه درد ایجاد می‌کند؟ ناراضی است؟ خشمگین است؟ چه می‌گویم؟ دارم می‌گویم ببین من از جنس درد هستم، من به‌سوی خدا نمی‌روم، «من نه نورم»، من نارم، من آتشم، من سوی کلِ خودم که جهنم است می‌خواهم بروم جهنم درست کنم در درونم و این را پخش کنم. اگر فضاگشایی می‌کردم می‌گفتم من نورم به‌سوی حضرت یعنی خداوند می‌روم. بسنجید.

الآن می‌پرسد: «چه کُشد این نار را؟ نورِ خدا». «نورِ ابراهیم را ساز اوستا». نور ابراهیم، همین ابراهیم درد هشیارانه کشید و فضا را باز کرد. فضا را باز کرد، درد هشیارانه، صبر؛ نمرود او را انداخت به آتشِ جدایی از همانندگی‌ها دیگر. نمرود، فرعون، ما را تهدید می‌کند که اگر همانندگی‌ها را از ذهنت بیرون کنی و پاکباز باشی بدبخت می‌شوی، تهدید می‌کند. درست است؟ ولی شما صبر می‌کنید، فضا را باز می‌کنید. «نورِ ابراهیم» همان نور فضای گشوده‌شده است.

می‌گویند «چه کُشد این نار را؟» نور خدا که از فضای گشوده‌شده می‌آید. تو بیا نور ابراهیم را پیشوای خودت کن. «تا ز نارِ نفسِ چون نمرودِ تو»، نفس ما یعنی من ذهنی ما مثل نمرود است، «وَارَهْدَ این جسمِ همچون عودِ تو». که این جسم ما دارد خراب می‌شود، بدن ما خراب می‌شود، فکر ما دارد خراب می‌شود، تا از نمرودِ ما جسم ما برهد. و الآن می‌گویند آن شهوتِ ناری، شهوتِ دردی، که با هرچه همانندگی بشویم شهوت دارد چه می‌خواهد جسم باشد چه آدم باشد و درد ایجاد می‌کند، این اسمش هست «شهوتِ ناری».

«شهوتِ ناری»، نیروی جاذبه یا کششِ دردگونه همانندگی به ارضای آن کم نمی‌شود، «به راندن» یعنی ارضا کردنش کم نمی‌شود. ولی ارضا نکردن، پرهیز، «به ماندن»، از بین می‌رود، بی‌هیچ چاره‌ای. هیچ چاره دیگری ندارد، فقط باید ارضایش نکنی می‌گویند. باید آن چیزی که همانندگی ایجاد می‌کند، بله به آن نگویی می‌گویند.



تا که هیزم می نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم کُشی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۴)

چون که هیزم بازگیری، نار، مُرد
زآنکه تَقْوٰی، آب، سوی نار بُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۵)

کی سیه گردد به آتش روی خوب؟
کاو نهد گل گونه از تَقْوٰی الْقُلُوب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۶)

«تَقْوٰی الْقُلُوب» هم آیه است. می گوید:

«ذٰلِكَ وَمَنْ يُعْظِمْ شَعَائِرَ اللّٰهِ فَاِنَّهَا مِنْ تَقْوٰی الْقُلُوبِ»

«آری، کسانی که شعائر خدا را بزرگ می شمارند کارشان نشان پرهیزگاری دل هایشان باشد.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳۲)

یعنی درواقع فضا باز می کنند و اجازه نمی دهند چیزی به مرکزشان بیاید. «شعائر خداوند» خلاصه می شود در فضاگشایی و آوردن او به مرکزمان. این کار نشان می دهد که پرهیز قلب دارند، یعنی مرکزشان را از همانندگی حفظ می کنند، نمی گذارند بیاید.

و در این جا هم همین را می گفت. می گفت تا روی آتش شما هیزم می گذاری این آتش نمی میرد که از هیزم کُشی. این همانندگی ها را هی ارضا کنی، برحسب همانندگی فکر کنی و ارضا کنی، این ها از بین نمی روند. اما از آتش هیزم را بازگیری یا روی آتش هیزم نگذاری، این آتش سرد می شود و از بین می رود.

چون که هیزم بازگیری، نار، مُرد
زآنکه تَقْوٰی، آب، سوی نار بُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۵)

برای این که پرهیز آن آب زندگی را می برد به سوی آتش. پس پرهیز است که می گوید می تواند ما را «پاکبازِ عشق» بکند. می گوید روی زیبا، روی زیبا یعنی روی ما به صورت زندگی، روی زیبا وقتی فضاگشایی می کنید روی اصلی تان



را می‌بینید این اگر آرایش تقوای قلب داشته باشد این‌که دیگر سیاه نمی‌شود. شما به صورت زندگی بیایید بالا، روی این سیاه نمی‌شود. آن چیزی که سیاه می‌کند انسان را همین همانیدگی است.

وقتی مرکزتان خالی می‌شود و اجازه نمی‌دهید چیزی بیاید و در پی پاک کردن هستید، پاک کردن هستید، پاک کردن هستید، و «پاک‌باز» هستید، و از طریق غرض نمی‌کارید، پشت و پناه فقر هستید، پشت طمع را نمی‌خارید، از چیزی طمع ندارید، در این صورت این «تَقْوَى الْقُلُوب»، تقوای قلب به نظر می‌آید که به انجام می‌رسد. خب این بیت‌ها را شما باید بخوانید ببینید که چه می‌شود.

اما اجازه بدهید یک مطلب دیگر که بارها خواندیم دوباره در این مجموعه قرار بدهیم. بگوییم که هر کسی عارف است، هر کسی که واقعاً می‌خواهد روی خودش کار کند، چشمش به آن «کِشت اول» است و «کِشت ثانویه» که این همانیدگی‌ها هستند چشمش به این نیست. یعنی به همانیدگی نگاه نمی‌کند، فضا را باز می‌کند به آن کِشت اول که خداوند خودش را در ما کِشته، به آن توجه دارد نه به کِشت‌های ثانویه.

چه کسی به کِشت‌های ثانویه نگاه می‌کند؟ کسی که نمی‌خواهد پاک‌بازی کند و برحسب این‌ها بلند می‌شود. و حالا کار واقعی را چه کسی انجام می‌دهد؟ هر کدام از شما که «عارف» هستید و به کِشت اولیه نگاه می‌کنید و نمی‌روید به ذهن آخول بشوید، دوبین بشوید، و به کِشت‌های ثانویه نگاه کنید و خوب و بد کنید. می‌گوید:

**کار عارف راست، کاو نه آخول است
چشم او بر کِشت‌های اول است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

آخول: لوچ، دوبین

**آنچه گندم کاشتندی، و آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۳)

**آنچه آبست است شب، جز آن نژاد
حیله‌ها و مکرها باد است، باد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۴)

آبست: آبیستن، حامله



اَحْوَل: لوچ، دوبین. آبست: آبستن یا آبستن. به هر حال، کار را چه کسی انجام می‌دهد؟ هر کدام از شما که عارف هستید، که یک چیزی را نمی‌آورید مرکزتان، فضا را باز می‌کنید. وقتی فضا را باز می‌کنید خداوند بی‌نهایت و ابدیت خودش را در ما کاشته، یعنی ما را به صورت آن فرستاده گفته بالاخره شما هر کاری بکنید این‌جا، همانیده بشوید، همانیدگی‌ها را بیندازید دوباره همانیده بشوید، آخرسر این خواهد روید بی‌خودی وقتتان را تلف نکنید در این کِشت‌های ثانویه یعنی همانیدگی‌ها.

پس هر کسی عارف است دوبین نیست، یعنی توی ذهن نیست، فضا را باز می‌کند چشمش را می‌گذارد روی «کِشت اول». شرطش؟ این است که حواس ما به روی خودمان است.

می‌گویند که گندم بکارند یا جو بکارند، یعنی شما همانیدگی خوب یا بد بکارید، آن عارف کاری ندارد که شما می‌گویید آ این خوب است این بد است، با ذهن می‌گویید. می‌گوید حواست را بده به آن کِشت اول.

«چشم او»، پس چشم شما هم این‌که جوان هستید، نمی‌دانم زیبا هستید، خوشگل هستید یا هرچه هستید یا زشت هستید، هر جور ذهنتان می‌گوید، خوب، بد، خوب، بد، همه حواستان کجاست روز و شب؟ گرو فضاگشایی و کِشت اول است. «آنچه آبست است شب»، شب آبستن چیست؟ حامله چیست؟ حامله بی‌نهایت و ابدیت خداوند است. همه ما حامله بی‌نهایت و ابدیت خداوند هستیم. و این شب دنیا فقط این را خواهد زاید.

اگر شما حواستان را بدهید به همانیدگی‌ها همانیدگی‌ها می‌آیند و می‌روند. چهار روز هستند بعد می‌رود، آن یکی می‌آید می‌رود، آن یکی می‌آید می‌رود تا، امروز هم گفت که تو استفاده کن از شب و تمثیل هم زد گفت که روز را تلف نکن در گفت‌وگو، جامه‌ات را، همان جامه حضور را جست‌وجو کن، به حرف زدن وقت را تلف نکن.

پس شب ما، شب همانیدگی ما، شب فرم ما، این‌که ما به عنوان امتداد خدا در این هستیم، آبستن چیست؟ آبستن بی‌نهایت و ابدیت خداوند است. بنابراین حیل‌ها و مکرها و صحبت‌های من‌ذهنی ما، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، این‌ها باد است و باد، هیچ ارزشی ندارد.

کی کند دل خوش به حیل‌های گش آنکه بیند حیل حق بر سرش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۵)

گش: بسیار، فراوان، انبوه



او درونِ دام، دامی می‌نهد جان تو نه این جَهد، نه آن جَهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

می‌گویند که شما که می‌بینید که خداوند دارد نگاه می‌کند، می‌گویند شما باید بی‌نهایت و ابدیت من را بزیاید من این را کاشتم، بعد آن موقع یک انسانی که حواسش جمع است دلش را خوش می‌کند به حیلتهای یا فکرهای من ذهنی خودش؟

«گش» به معنی بسیار فراوان، انبوه، حتی به معنی زیبا هم هست، که فکر می‌کنیم فکرهای ما خیلی منطقی است در ذهنمان. ما باید دلمان را خوش بکنیم به فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها که این را دارم آن را دارم، یا خودنمایی برحسب این‌ها؟ وقتی شما می‌بینید که تدبیر خداوند بالا سرتان است که می‌گویند باید این بی‌نهایت و ابدیت زاده بشود، حواست را بده به این.

او می‌گوید حواست را بده به این، ما حواسمان را دادیم که حالا ببینم الآن خوشگلی من را کسی می‌بیند؟ لباس من را کسی می‌بیند؟ این طلای من را کسی می‌بیند که من بگویم برتر از شما هستم؟ حواس ما باید آنجا باشد؟

حواس شما باید کجا باشد؟ از خودتان بپرسید. که من برتر از دیگران باشم؟ که بهتر از تو هستم؟ با من ذهنی مسئله درست بکنم بیندازم گردن شما؟ ناموسم را حفظ کنم؟ حواس من باید در ناموس خودم باشد؟ در پندار کمالم باشد؟ شما بفرمایید. درحالی که تدبیر یا حیلۀ خداوند بر سر من سایه افکنده.

دائماً نگاه می‌کند ببیند که شما دارید «پاکبازِ عشق» هستید؟ حواستان به زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او هست که خودش را کاشته در شما؟ می‌خواهید خودش رشد کند، شما قائم به ذات بشوید، شما تبدیل به او بشوید هشیارانه؟ یا نه حواستان به کِشت‌های ثانویه است؟

نه، می‌گویند «او درونِ دام، دامی می‌نهد». ما که توی دام هستیم، ما به عنوان هشیاری امتداد خدا توی دام تن هستیم، دام فکر هستیم، حالا عمداً یک من ذهنی هم درست کنیم یک دام هم توی این فرم ایجاد کنیم، یعنی خداوند می‌خواهد ما را درحالی که توی تن زنده هستیم از این بیرون بیاورد، فرم را داشته باشیم ولی به بی‌نهایت خودش، یعنی خودش در ما به خودش قائم بشود. حالا، ما یک تله داریم داخل این تله یک تله دیگر درست می‌کنیم! آن هم ذهن است، با دیدن برحسب همانیدگی‌ها. این درست است؟!



«او درونِ دام» یعنی انسان درون دام «دامی می‌نهد». به جان تو می‌گوید، نه این تله می‌جهد که شما بپرید بیرون، نه تله من ذهنی باز می‌شود، نه تله این فرم باز می‌شود. فقط باید حواست را بدهی که او حل کند این قضیه را. و

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بروید آن کشته‌اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی‌ست و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

خب شما اگر هی همانیدگی بکارید، بخواهید همانیدگی‌هایتان رشد کنند، این پژمرده بشود همانیده بشویم با این آدم، بعد یک جوری این را حل و فصل کنید، بعد بروید با یک آدم دیگر، این رابطه تا یک جایی می‌رود، بعداً سست می‌شود، شل می‌شود، از بین می‌رود. همانیده بشوید بچه‌تان، بچه‌تان بزرگ بشود برود، حالا همانیدگی‌تان را قطع کنید بروید، همانیدگی بروید، بعد پژمرده بشود، بعد دوباره بروید. بدانید که عاقبت آن که خدا کشته آن خواهد رویید. این‌ها هی رشد می‌کنند و می‌ریزند، پژمرده می‌شوند. پس همانیده نشوید. از ده دوازده سالگی به بچه‌هایتان هم بگویید، یاد بدهید که همانیده نشوند.

به بچه‌هایمان می‌توانیم یاد بدهیم که خداوند بی‌نهایت و ابدیت خودش را در شما کشته، شما باید به آن زنده بشوید. و اگر این را بفهمند، برحسب همانیدگی‌ها رشد نمی‌کنند، من ذهنی نمی‌سازند.

بنابراین انسان آمده کشت نو می‌کارد با همانیدگی روی آن کشت نخست که بی‌نهایت خداوند است. این دوم فانی است، همانیدگی‌های ما. آن اول درست است. کشت اول که خدا کاشته خودش را، این کامل و انتخاب‌شده و عالی است، هیچ نقصی ندارد. اما تخم ثانی که ما با همانیدگی می‌کاریم، این فاسد و پوسیده است. پس بنابراین باز هم می‌گوید بیا این تدبیر را بینداز با فضاگشایی پیش پای خداوند.

افکن این تدبیر خود را پیش دوست گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۰)



کار آن دارد که حق افراشته‌ست آخر آن روید که اول کاشته‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۱)

هرچه کاری، از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوست‌دار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۲)

پس این تدبیر من‌ذهنی را بینداز پیش پای دوست یعنی خداوند، گرچه که هرچه هم فکر می‌کنی در من‌ذهنی، باز هم او باعث می‌شود، او سبب می‌شود، تمام اتفاقات بد را او به‌وجود می‌آورد. گرفتاری‌ها، مسائل ما را او به‌وجود می‌آورد. چرا؟ که بفهمیم این راه غلط است. دیدن برحسب همانیدگی‌ها و داشتن من‌ذهنی غلط است. باید پاک‌بازِ عشق باشیم.

پس «کار آن دارد»، آن کار کار است که فضا را باز می‌کنی خداوند درست می‌کند، می‌کارد. فضا را باز می‌کنی می‌بینی، با مرکز عدم فکر می‌کنی، خردورزی می‌کنی و عمل می‌کنی. این درست است. آخرسر هر کار بکنی، هر چقدر هم کشت ثانویه داشته باشی، هر چقدر هم جمع کنی، اگر شانس بیاوری آخرسر آن که او کاشته خواهد رویید. پس بنابراین بی‌اهمیت بدانید همه همانیدگی‌ها و کشت ثانویه را، این به شما کمک می‌کند پاک‌باز باشید. یعنی این درس به شما کمک می‌کند. این‌ها که نخواهد رویید. من با یکی همانیده بشوم، کنترل کنم، حتی به حرف من گوش بدهد این‌که به جایی نخواهد رسید، زندگی هم به من نخواهد داد، من درد برای خودم و کنترل و درد برای آن شخص دارم، رها کنم این خوی من‌ذهنی را.

الآن می‌گوید هرچه می‌کاری فضا را باز کن برای او بکار، برای این‌که همین‌طور که قبلاً هم خواندیم ما اسیر خداوند هستیم، دوست هستیم، ای دوست‌دارنده. یعنی درواقع ما خودش هستیم، باید با فضاگشایی دوباره خودش را یا خودمان را دوست داشته باشیم. این کشت‌های ثانویه را که ذهن نشان می‌دهد، در ذهن کاشتیم، این‌ها به درد ما نخواهد خورد. و همین‌طور از نظر کاشتن:

چون‌که بد کردی، بترس، آمن مباش زان‌که تخم است و برویاند خُداش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)



چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت ز آن بد پشیمان و حیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۶)

«چون که بد کردی» یعنی برحسب همانندگی کاشتی، برحسب همانندگی دیدی، فکر کردی، و عمل کردی، این بد کردن است، بترس، ایمن مباش، خاطر جمع مباش، چون این برمی گردد، برای این که تخمی است این را خدا خواهد رویاند.

می گوید اولش چند گاهی او می پوشاند که تو پشیمان بشوی، دردهای سهمگینی به وجود نمی آورد. «چند گاهی او بپوشاند که تا»، «آیدت ز آن بد» کاشتن، برحسب همانندگی دیدن، برحسب درد دیدن پشیمان بشوی و برحسب او ببینی با فضاگشایی، حیا کنی. خب اگر پشیمان و حیا نکردی، آن موقع بدان که دردهای بیشتری برای شما، خراب کاری های بیشتری پیش خواهد آمد و سببش خودت هستی. گفت تو اختیاری داری که باید بروی آن اختیار را در درونت پیدا بکنی.

فعل تو که زاید از جان و تنت همچو فرزندت بگیرد دامت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹)

این عملی که از من ذهنیات زاده می شود، «جان و تنت»، جان و تنت را من ذهنی بگیریم یعنی جان ذهنی و من ذهنی، بدان که مثل فرزند دامت را می گیرد ول نمی کند تو را. درست است؟

نی، که قلب و قالبم در حکم اوست؟ لحظه ای، مغزم کند، یک لحظه پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۳)

سبز گردم، چونکه گوید: کشت باش زرد گردم، چونکه گوید: زشت باش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۴)

لحظه ای ماهم کند، یک دم سیاه خود چه باشد غیر این، کار اله؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵)



واقعاً شما باور می‌کنید که هم مرکز ما، هم این قالب ما، قالب ما از هر لحاظ، هم گوشت و یعنی این بدن و این فکر و این چهار بُعد ما در حکم خداوند است؟ نمی‌تواند نباشد. بنابراین این را می‌دانیم، اگر می‌دانیم ما همه چیزمان در حکم او است و حکم من‌ذهنی نیست، حتی تدبیر من‌ذهنی هم از او می‌آید، لحظه‌ای مغز می‌کند یعنی از جنس خودش می‌کند، یک لحظه از جنس ذهن می‌کند.

من سبز می‌شوم وقتی به من می‌گویند سبز شو و کشت باش. وقتی فضا باز می‌شود من کشت هستم. توجه کنید اگر ما تسلیم بشویم و رضا داشته باشیم، خداوند می‌گوید یک لحظه شما را از جنس خودش می‌کند، یک لحظه از جنس پوست می‌کند من‌ذهنی، تا شما بفهمید که جریان چه است، که این با آن فرق دارد، که شما من‌ذهنی نیستید، ولی ما دائماً مقاومت می‌کنیم، کنترل می‌کنیم.

لحظه‌ای ماه می‌کند یعنی از جنس خودش می‌کند، یک دم هم سیاه می‌کند از جنس من‌ذهنی می‌کند. می‌گوید کار خداوند غیر از این چه می‌تواند باشد؟ که هر دو حالت را در شما به وجود بیاورد که شما با عقلی که دارید، سنجشی که دارید، تشخیص بدهید که شما از جنس ذهن نیستید، از جنس خودش هستید.

پیش چوگان‌های حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

ما دائماً پیش چوگان‌های قضا و کُن فکان یعنی او دائماً لحظه به لحظه تصمیم می‌گیرد، قضاوت می‌کند و می‌گوید «بشو و می‌شود»، چه ما من‌ذهنی داشته، در هر وضعیتی. هیچ وضعیتی نیست که در زیر کنترل می‌گوید خداوند نباشد.

«پیش چوگان‌های حکم کُن فکان»، هم در مکان، فرم، جسم، هم در لامکان، در مرکزمان اگر گشوده شده، می‌دویم. حالا، حالا که این‌طور است، ما هشیارانه و دانسته فضا را باز می‌کنیم، اختیار را می‌سپاریم به ایشان و این کار با پاک‌بازی پیش خواهد آمد. امروز ما ثابت کردیم که با پاک‌بازی شما آن دلی را به دست می‌آورید که خداوند منتظرش است. اگر پاک‌باز نباشید، این اتفاق نخواهد افتاد. یعنی همه را باید ببازید.

گفتیم برای این کار باید حواستان روی خودتان باشد، روی خودتان کار کنید. کار کردن روی خودمان را ضرورت بدانیم، با کسی کاری نداریم. گفتیم جلوی پاک‌بازی را خیلی چیزها می‌گیرد، یکی‌اش حواسمان می‌رود پیش دیگران، درست کردن دیگران. من‌ذهنی یکی از غلط‌بینی‌هایش این است که فکر می‌کند اگر ما نباشیم نمی‌شود،



دنيا به هم می‌ریزد. شما بگویید من نباشم، من دنیا را کنترل نکنم، نخواهم درست کنم، دنیا بهتر می‌شود. بهتر است من خودم را درست کنم، حواسم به خودم باشد. به هیچ وجه ما انتقاد نمی‌کنیم. شما عیب نبینید، عیب مردم را نبینید، انتقاد نکنید. شما فکر نکنید انتقاد نکنید دنیا خراب می‌شود. شما اول روی خودتان کار کنید، ببینید که پاک‌باز هستید؟ پاک‌بازِ عشق هستید؟

من پاک‌بازِ عشقم، تخمِ غرضِ نکارم

پشت و پناه فقرم، پشتِ طمعِ نخارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

من هرچه که در مرکز هست، قبلاً گذاشته شده، برحسب آن می‌بینم، همه را خواهم باخت، تمیز خواهم کرد و برحسب همانیدگی دیگر نخواهم دید و پشت و پناه من همین عدم است، فقر است، نه چیزها، نه انباشتگی. و من طمع زندگی گرفتن از هیچ چیزی را ندارم، بلکه ان شاء الله اصلاح بشوم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



امروز غزل شماره ۱۶۹۳ دیوان شمس را برای شما خواندم، که این‌طوری شروع شد:

من پاکبازِ عشقم، تخمِ غرضِ نکارم
پشت و پناهِ فقرم، پشتِ طمعِ نخارم

نی بند خلق باشم، نی از کسی تراشم
مرغِ گشاده‌پایم، برگِ قفسِ ندارم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

تراشیدن: ظاهراً به معنی کندن، جدا کردن، مجازاً گرفتن پول و مال کسی به زیرکی
برگ: قصد، نیت

قرار بر این شد که ما خودمان را مطابقت بدهیم به عنوان «من»، امتداد زندگی، ببینیم که طبق توصیف مولانا من چه خاصیت‌هایی دارم، چه‌جوری باید باشم. و مولانا به عنوان توصیف عالی انسان می‌گوید که من چه زن چه مرد به عنوان بشر، هرچه که با آن همانیده شده‌ام و آورده‌ام به مرکز و ذهنم نشان داده برای من مهم بوده، در مقابل زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند، یکی شدن هشیارانه با خداوند که اسمش عشق است و زنده شدن به او خواهم داد همه را، پاکباز این است.

و ما ابیات زیادی را خواندیم تا شما بخوانید و متقاعد بشوید که این‌که شما فکر می‌کنید بعضی از این همانیدگی‌ها را می‌توانید نگه دارید، این به ضرر شما تمام خواهد شد. و اگر قرار باشد که شما برخی همانیدگی‌ها را نگه دارید یا فقط این برنامه را گوش کنید یا مولانا را بخوانید برای این‌که بعضی از همانیدگی‌ها که ناقص هستند، آن‌ها را کامل کنید، مثلاً روابطتان را با همسرتان، بچه‌تان درست کنید، البته این‌ها نتایج فرعی آموزش مولانا است، اصلش این است که مرکزتان خالی بشود و آینه کامل بشود، دل بشود که شما تقدیم بکنید به خداوند. و زندگی یا خداوند یک مرکز یا دل کدر را، آشفته را که تعدادی همانیدگی توی آن باشد نمی‌پذیرد، با آن نمی‌تواند ارتباط برقرار کند.

به همین دلیل است که برخی از دوستان که مولانا می‌خوانند، چون نمی‌خواهند همه همانیدگی‌ها را بیندازند یا هم‌هویت‌شدگی با باورها را بیندازند یا مکان‌ها و زمان‌ها را بیندازند، به جایی نمی‌رسند و ناامید می‌شوند. شما هم ممکن است ناامید بشوید. شما بگویید «من پاکبازِ عشقم»، هیچ‌چیز در مرکز که ذهنم نشان می‌دهد نخواهم گذاشت بماند، این چاره‌اش است. و حواسم به خودم است از طریق هیچ همانیدگی نبینم، از طریق نقطه‌چین نبینم که ذهن نشان می‌دهد مهم بوده، آمده مرکز ما من با آن همانیده هستم.



و پشت و پناه من چیزهای ذهنی نیست، پشت و پناه من زندگی است که در این جا با واژه فقر نشان داده شده. پشت و پناه من همین فضای گشوده شده یعنی فقر است. فقر یعنی فضای عدم که هیچ چیز توی آن نیست، فقیر است. و من به عنوان فضای گشوده شده که از جنس زندگی است، دیگر به چیزی که ذهن نشان می دهد، برای گرفتن زندگی نگاه نخواهم کرد. شما این تصمیم ها را می گیرید و این شناسایی ها قرار است در شما به وجود بیاید. اگر نیاید، موفق نخواهید شد.

«نی بند خلق باشم» یعنی من وابسته به انسان های دیگر نیستم، نیازی به آن ها ندارم و بنابراین همانیده با آدم ها نیستم و نمی گذارم آن ها با من همانیده بشوند. اگر کسی با شما همانیده می شود و زندگی شما را سیاه می کند، تقصیر شما است. پس نه با کسی همانیده می شوم او را کنترل می کنم، نه کسی با من همانیده است مرا کنترل می کند. نه چیزی می خواهم از کسی، نه کسی از من زندگی می خواهد. و من از این موضوع حس اهمیت نمی کنم که کسی از من زندگی بخواد، کسی به من وابسته باشد، بگویم این ها به من وابسته هستند یا خدای ناکرده من مراد هستم، این ها مرید هستند، این ها به نصیحت من، باورهای من احتیاج دارند. هر دو صورت شما را فلج خواهد کرد، چه شما مرید باشید، چه مراد باشید. مرید و مراد نداریم ما. یک خدا هست، شما فضا را باز می کنید به او وصل می شوید و این اتصال را قطع نمی کنید. و می دانید که مدت ها از او جدا بوده اید و در این مدت ایجاد درد کرده اید و به اندازه دردهایتان بی هوش شده اید، در خواب درد هستید، این را هم می دانید. نمی دانید، بدانید.

«نی از کسی تراشم» یا کسی مرا نمی تواند بتراشد، کوچک کند، چون من از کسی حس هویت یا حس ارزش نمی گیرم، من ارزشم را از جهان قرض نمی کنم. پس این را می توانیم بخوانیم «نی از کسی تراشم» یعنی کسی نمی تواند مرا بتراشد، کوچک کند، چرا؟ اگر قرار باشد شما به من یک چیزی بگویید یا بدهید و من براساس آن حس بزرگی کنم، شما می توانید بگیرید، پس شما می توانید مرا بتراشید، کوچک کنید.

کسی شما را می تواند کوچک کند؟ اگر می تواند بکند شما ناموس دارید، شما من ذهنی دارید. این تعریف شما است به عنوان انسان. کسی نمی تواند شما را کوچک کند، کم کند، آسیب بزند. پای شما به عنوان یک مرغ گشوده است، یعنی پرتان گشوده است. شما به یک چیزی نگاه می کنید، از رویش می پرید. پای مرغ پرش است دیگر.

ما به عنوان «روح» مرغ هستیم، الان به اشتباه آمده ایم چیزها را گذاشته ایم مرکزمان، دید روی هر چیزی شده غُلّ گلو، زنجیر گلو، زنجیر پا. هنرهای ما که براساس آن ها پز می دهیم شده زنجیر پاهایمان. بال های ما به گل آلوده شده، نمی توانیم بپریم، سنگین شده. و برگ قفس داریم، یعنی چیزی که از جنس ذهن است سرمایه ما است.



سرمایه ما اعتبار مردم است، آبرویی که مردم به ما می‌دهند، ارزشی که می‌دهند، احترامی که می‌گذارند و حواسمان به آن چیزها است که ذهن نشان می‌دهد. اگر این‌طوری است، برگ قفس دارید. برگ بی‌برگی برای شما برگ نیست پس. برگ بی‌برگی باید برای شما برگ باشد، برای ما باشد یعنی به‌عنوان انسان.

پس این‌ها معیارهایی است که شما می‌توانید خودتان را بسنجید و اگر در نظرتان است که این برنامه برای این است که شما یک کسی را زیر سلطه بیاورید یا یک همانندگی را زیاد کنید یا همسرتان را عوض کنید، شما منظور برنامه مولانا را اشتباه گرفته‌اید. شما پاکباز عشق یا زنده شدن هشیارانه به خداوند هستید، هیچ‌چیز نباید در مرکزتان بگذارد.

تا آن‌جا که من می‌بینم، یک عده‌ای می‌خواهند یک چیزهایی را نگه دارند، اصلاً آن‌ها قابل صحبت و مذاکره نیستند، ما این‌ها را نمی‌اندازیم. خب نمی‌اندازید، نمی‌رسید. شما مرکز را به‌طور مادی می‌خواهید نگه دارید، خودتان می‌دانید، ولی موفق نمی‌شوید. برای چه این‌ها را می‌خوانیم؟ این‌ها، این صحبت‌هایی که مولانا می‌کند، بسیار بسیار پرارزش است و راهنمایی‌کننده است، باید گوش بدهیم، بفهمیم، عمل کنیم. اگر عمل نباشد، اگر در ذهنمان باشد و نیاید به مرکزمان، اگر در فهرست باشد، به متن کتاب اثر نکند، اگر این به عمل نیاید، به درد نمی‌خورد. درست است؟

بیت بعدی می‌گوید:

من ابر آبدارم، چرخ گهرنثارم
بر تشنگانِ خاکی آبِ حیاتِ بارم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

تعریف انسان است. شما از خودتان بپرسید من ابر آبدارم یا ابر خشکم؟ ابر خشک چیزی ندارد ببارد. انسان من‌ذهنی خسیس است، زندگی ندارد به کسی بدهد، من‌ذهنی دارد. ولی با مختصر توجه به خودمان، کار روی خودمان و با پاک‌باختگی دل می‌شویم. دل ما که از جنس زندگی است، ابر آبدار است، ابر آبدار یعنی ابر پرباران است.

كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَّاهُ بَاطِلٌ
إِنَّ فَضْلَ اللَّهِ غِيَمٌ هَاطِلٌ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۳)



«همه اشیا غیر از خدا باطل و نابود است، همانا فضل خداوند همانند ابری پُرباران و ریزان است.»

یعنی همه چیزها که از خداوند خالی است، باطل است. هرچه که به مرکزمان می‌آوریم غیر از عدم، باطل است. به‌درستی که خداوند ابری پرباران و در حال ریزش است. ابر پربارانِ ریزان است خداوند. شما هم ابر آبدار در حال ریزش هستید. هستید یا نیستید؟

اگر ما خسیس باشیم، تنگ‌نظر باشیم، زندگی را برای دیگران روا نداریم، به خودمان هم روا نداریم، ابری هستیم که درد برای مردم می‌باریم، به خودمان هم می‌باریم، ابری هستیم که مسئله می‌باریم، پس این آن آدم نیست که خداوند در نظرش بوده. این دارد آن آدمی را که باید باشد، من، هر انسانی ابر آبدار است یعنی آب حیات می‌بارد، عشق می‌بارد، لطافت می‌بارد، لطف می‌بارد، کمک می‌بارد، خوبی‌اش را می‌خواهد. شما هستید؟ ابر که فرق نمی‌گذارد که می‌گوید من خب به این ناحیه نمی‌بارم، آن چهار پنج‌تا ناحیه مال خودمان است برای آن می‌بارم، ابر من برای خودم است! نه، من ابر آبدارم، شبیه ابر می‌بارم، مثل خورشید هستم نورم به همه می‌رسد. من یک آسمان گهرنثارم، یک آسمانی هستم که از من گهر می‌بارد، خرد می‌بارد، راه‌حل می‌بارد، صنع می‌بارد، شادی می‌بارد. شما هستید؟ از خودتان بپرسید. به چه کسی می‌بارد؟ بر تشنگان خاکی. تشنگان خاکی چه کسانی هستند؟ من‌های ذهنی، آن‌هایی که همانیده هستند، خشک هستند، تشنه هستند.

آب شوری، نیست درمان عطش وقت خوردن گر نماید سرد و خوش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۶)

آن‌هایی که آب شور یعنی آب ذهن را می‌خورند و مرتب تشنه‌تر می‌شوند، آن‌هایی که سبک زندگی‌شان ابلیسی است، یعنی دائماً دنبال این هستند که یک چیزی از جهان قرض کنند با سبب‌سازی بهتر از دیگران دربیايند. «تشنگان خاکی» خودشان صنع ندارند، با من‌ذهنی اشتباه می‌کنند می‌اندازند گردن دیگران. این شما را عصبانی می‌کند، نباید بکند. شما ابر آبدارید، آسمان گوه‌رنثارید، به چه کسی؟ به همه «تشنگان خاکی» هر جا هست. چه می‌بارم؟ آب زنده‌کننده، آب حیات. ولی آب حیات که از ذهن نمی‌آید، باید فضا را باز کنید از آسمان فضای گشوده‌شده می‌آید. توجه می‌کنید؟

پس این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تشنه خاکی را نشان می‌دهد، در افسانه من‌ذهنی است خشک است. دائماً آب شور ذهن را می‌خورد تشنه‌تر می‌شود. این شکل که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا گشوده شده و مرکز عدم است



و اگر جزو پاکبازان است پاکبازان عشق است، از آن آسمان گشوده شده گوهر خرد، عشق، زیبایی، صنّع، شادی بی سبب، شناسایی انسان ها به صورت زندگی، تشویق آن ها به صبر و زنده شدن به خداوند می بارد. درست است؟

اگر دریای عُمّانی سراسر در آن ابری نگر کز وی چکیدی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۳)

اگر خودت را دریای عمان می بینی، یک دریا می بینی به صورت ذهنی، نبین! فضا را باز کن به آن ابری نگاه کن که از وی، یعنی خداوند، به صورت یک قطره چکیده ای. پس به دریای ذهن نگاه نکن. هر چقدر هم که ذهنت نشان می دهد بزرگ هستی دریا هستی پُر از آب هستی، دوباره برگرد فضا را باز کن آن چیزی را که ذهنت نشان می دهد نگاه نکن! فضا را باز کن به آن ابری نگاه کن که همان ابر زندگی است خداوند است، از آن به صورت قطره ای جدا شده ای.

ریختی بر سر به پیش شاه، خاک تا امان دیدی ز دیو سهمناک (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۶)

ریختی: ریخت + ی (بای استمرار)، او می ریخت.

شاه: خداوند

خاک بر سر ریختن به پیش شاه: (مجاز) کمال تواضع و فروتنی داشتن و خود را نیست انگاشتن در مقابل خداوند، صفر کردن قضاوت و مقاومت

امان: ایمنی، پناه

میر دیدی خویش را، ای کم ز مور ز آن ندیدی آن موکل را تو کور (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۷)

میر: امیر

مور: مورچه

موکل: گماشته، مأمور، آن که کاری را به او می سپارند.

موکل: آن که دیگری را در انجام امری، وکیل و نماینده قانونی خود می کند.

البته با یک نگاهی این را می توانیم موکل هم بخوانیم، حالا من موکل می خوانم. موکل یعنی وکیل شده.

اگر پیش خداوند خاک بر سرت ریختی، یعنی بگویی کوچک هستم هیچ چیزی نیستم، از دیو ترسناک، سهمناک، امان می بینی اگر کاملاً متواضع باشی. تواضع کامل یعنی چه؟ یعنی پیش شاه، خداوند، تو بگویی من نمی دانم قضاوت نمی کنم مقاومت نمی کنم، خدا را امتحان نمی کنم، رضا می دهم، تسلیم هر لحظه، پاکبازی می کنم، هیچ



همانندگی را نگه نمی‌دارم. این رفتار رفتار این است که من چیزی نیستم. نه این‌که ما من‌ذهنی را تربیت کنیم می‌گوییم این من‌ذهنی با تربیت است تمام شد.

گر معلم گشت این سگ، هم سگ است باش ذَلَّتْ نَفْسُهُ کاو بَدْرَگ است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۹)

معلم: تعلیم‌یافته، آموزش‌دیده
ذَلَّتْ نَفْسُهُ: خار شد نفس او
بَدْرَگ: بدذات

این من‌ذهنی بدذات است هم‌ه‌اش باید ذلیلش کرد، کوچکش کرد، بی‌اهمیتش کرد. درست است؟ خوشا به حال کسی که نفسش را ذلیل کرد کوچک کرد! حدیث است.

اگر امیر دیدی خودت را که از مور کمتر هستی، حالا موکل بخوانیم، آن موکل را آن مأموری را که خداوند گذاشته شما را آزار بدهد، یعنی همین من‌ذهنی، نمی‌بینی. اگر خودت را امیر ببینی که درواقع کمتر از مورچه هستی، چون خودت را امیر می‌بینی به‌جای این‌که پیش شاه خاک بر سرت بریزی، پس دیو سهمناک یا مأمور خراب‌کاری را نمی‌بینی.

ما خراب‌کاری می‌کنیم خراب‌کار را نمی‌بینیم، چرا؟ فکر می‌کنیم امیر هستیم. ولی اگر فضا را باز می‌کردیم با عینک فضای گشوده‌شده نگاه می‌کردیم، این موکل را یعنی این مأمور را که دارد خراب‌کاری می‌کند می‌دیدیم. بنابراین چون امیر دیدی خودت را که از مورچه کمتر هستی، آن مأمور را ندیدی. چون ندیدی، پس کور هستی.

پس این نشان می‌دهد که چقدر، البته تواضع کاملاً بیان نمی‌کند وضعیت ما را، تواضع یعنی من هم هستم و یک مقدار احساس کوچکی می‌کنم. یعنی شما در پیش زندگی به‌عنوان من‌ذهنی باید هیچ بشوید و هیچ شدن هم صفر شدن هم، یعنی قضاوت و مقاومت صفر، طمع نداشتن از چیزها که امروز می‌گفت «پشت طمع نخارم». این بیت را الآن خواندم:

كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَّاهُ بَاطِلٌ
إِنَّ فَضْلَ اللَّهِ غَيِّمٌ هَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۳)

«همه اشیا غیر از خدا باطل و نابود است، همانا فضل خداوند همانند ابری پُرباران و ریزان است.»



خب از این ابر پُرباران و ریزان شما چیزی می‌گیرید؟ اگر نمی‌گیرید، تقصیر خودتان است. برای این‌که چیزی که خالی از خدا است در مرکزتان است. ولی این تعریف خداوند است که خداوند ابری پُرباران و ریزان است آیا شما هم که از آن جنس هستید و مولانا در این بیت گفته من ابر آبدار هستم، شما هم ابر پُرباران و ریزان هستید؟ شما؟ نه؟! پس شروع کنید به پاکبازی. پس شما من‌ذهنی دارید برحسب چیزها می‌بینید، در محدودیت هستید.

آسمان شو، ابر شو، باران ببار

ناودان بارش کند، نبود به کار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۰)

آب اندر ناودان عاریتی‌ست

آب اندر ابر و دریا فطرتی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۱)

عاریتی: قرضی

آسمان شو فضا را باز کن، ابر شو از آن فضا ببار. «ناودان» نماد ذهن است. ذهن بارش می‌کند، برحسب ذهن ما حرف می‌زنیم عمل می‌کنیم، با عقل من‌ذهنی عمل می‌کنیم، سبب‌سازی می‌کنیم، یک چیزی به مردم می‌دهیم، راهنمایی می‌کنیم، بارش می‌کنیم، اما به درد نمی‌خورد. امروز فهمیدید که اگر با من‌ذهنی بخواهید اتحاد ایجاد کنید، امکان ندارد. خوب توضیح داد مولانا، یعنی به‌درد نمی‌خورد. ناودان، ناودان که آلوده است آبش، یعنی ذهن، از آسمان می‌آید، یعنی از طرف خداوند می‌آید.

«آب اندر ناودان عاریتی‌ست» قرضی است آب ذهن، گفتار ذهن، فکر ذهن، سبب‌سازی ذهن. اما آب در فضای گشوده‌شده فطرتی است. آب دست‌دوم است در ذهن، هشیاری جسمی است. در آن‌جا توانایی صُنع دارد در فضای گشوده‌شده. خودش دارد می‌گوید:

فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان

وَحی و مکشوف است ابر و آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۲)

وَحی: کلامی که ادراک آن از حواس ظاهری آدمی پوشیده‌است. در لفظ به‌معنی اشاره سریع و پنهان است.
مکشوف: مکاشفات روحی، الهامات ربّانی

آب باران باغ صدرنگ آورد

ناودان همسایه در جنگ آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۳)



فکرِ اندیشهٔ همانیده مانند ناودان است، فکرهای ما با ذهنِ همانیده. اما فضا را باز کنید به شما وحی بشود
صُنْع داشته باشید، این معادلِ ابرِ آسمان است. اما شما می‌بینید آب باران سبب سبزی و پُررنگ شدن صحرا
می‌شود، اما ناودان ما که به اصطلاح می‌ریزد به خانهٔ همسایه، همسایه می‌آید می‌گوید که آب بام شما ریخته
خانهٔ من را خراب کرده، بیا دعوا کنیم. یعنی چه؟ یعنی وقتی با ناودانم، با ذهنم، حرف می‌زنم به همسایه امروز
هم گفت دیگر، این سبب اختلاف می‌شود. با مواد ذهنی نمی‌شود با انسان‌ها متحد شد. بنابراین با همسایه هم
مجبورم جنگ کنم و با هر همسایه‌ای. درست است؟ حتی خودم، در خودم جنگ ایجاد کنم.

پس کسی که هشیاری جسمی دارد برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند، هم با خودش دعوا دارد هم با مردم. تقصیر
خودش هم نیست، تقصیر ناودان است. فکر و اندیشهٔ دست‌دوم است، صُنْع نیست. این‌طوری نیست که

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

زبان ما زبان خداوند نیست. زبان شیطان است، زبان من‌ذهنی است. آب همان گفتاری است معنایی است که
از ذهن می‌ریزد، آب ناودان. اما از فضای گشوده‌شده زندگی دارد صحبت می‌کند.

«وحی: کلامی که ادراک آن از حواسِ ظاهری آدمی پوشیده است. نوشته، در لفظ به معنی اشارهٔ سریع و پنهان
است.»

مکشوف: مکاشفاتِ روحی، الهاماتِ ربّانی.

فضا را باز می‌کنید، صُنْع به‌کار می‌افتد زندگی از طریق شما حرف می‌زند. زندگی به‌وسیلهٔ ذهن شما فکر می‌سازد.
فضا را ببندید، شیطان فکر می‌سازد.

این بیت را خواندیم:

من ابرِ آبدارم، چرخ گهرنثارم بر تشنگانِ خاکی آبِ حیاتِ بارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)



قرار شد خودتان را با این بیت بسنجید که من ابر آبدارم؟ آسمان گهرنثارم؟ آیا وقتی تشنگان خاکی، من‌های ذهنی پُردرد، را می‌بینم واکنش نشان می‌دهم؟ پُردرد می‌شوم؟ یا فضا را باز می‌کنم به آن‌ها آب حیات می‌دهم؟ آب حیات یعنی آب زنده‌کننده که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. شما زندگی را در آن‌ها شناسایی می‌کنید و نظارت شما به آن‌ها سبب فضاگشایی آن‌ها می‌شود.

موسی بدید آتش، آن نور بود دلخوش من نیز نورم ای جان! گرچه ز دور نارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

موسی یک آتشی دید و الآن ما را مثال می‌زند، شما به خودتان نگاه می‌کنید چه می‌بینید؟ درست مثل یک درختی است که پُر از آتش است، پُر از درد است، پُر از همانیدگی. این با چشم ذهن این‌طوری دیده می‌شود که می‌گوید از دور. در توی همین جسم پُر از درد نور زیبای ایزدی است در همه آدم‌ها.

شما اگر پُردرد هستید در اثر «سخت‌تر افشردهام در شرّ قَدَم» اصرار کرده‌اید در شرّ، بدنتان مریض شده، بدن مریض، ذهن پُردرد، در توی نور خدا هست. با چشم حسی بد دیده می‌شود، من که پُر از مریضی‌ام. ولی پُر از مریضی، پُر از همانیدگی، پُر از دردهای ذهنی توی نور خدا هست. شما اگر پاکباز باشید، نور خدا خودش را به شما نشان می‌دهد و شاید شما از آن دردها خلاص بشوید. «موسی بدید آتش، آن نور بود دلخوش».

«موسی بدید آتش، آن نور بود دلخوش»، حالا «من نیز نورم ای جان!» هر انسانی که من‌ذهنی داشته به این صورت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، درد ایجاد کرده. گرچه که از دور، یعنی با چشم هشیاری جسمی و ذهن که نگاه می‌کنم پُر از درد هستم، ولی این ظاهر قضیه است. باطن من باز هم نور خدا است که نور خدا آسیب نمی‌بیند.

«بر صدف آید ضرر نی بر گوهر»، من امتداد خدا یا آلست هستم، به من ضرری نمی‌رسد. من نمی‌سوزم، به من صدمه نمی‌شود زد، ولی از بس که در شرّ قدم را افشردهام، در ضرر رساندن به خودم به‌عنوان من‌ذهنی، مریض شده‌ام، ولی این ظاهر قضیه است.

پس به‌وسیله چشم ذهن خودتان را می‌بینید، اگر مریض هستید، این مریضی می‌تواند شفا پیدا کند، به شرط این‌که شما شروع کنید به پاکباز عشقی شدن، دست شما است. امروز هم خواندیم، گفت من از شیطان و من‌ذهنی یک چیز خواستم، از اختیاری که من درونت گذاشتم از آن استفاده کنید. شیطان بنابه تعریف نمی‌کند. اگر شیطان استفاده می‌کرد از آن اختیار، می‌شد آدم دیگر. فرق آدم با شیطان این است که آدم فهمید که مرکزش را جسم



کرده، از رحمت ایزدی خودش را محروم کرده، تقصیر خودش بوده و اختیار داشته مرکزش را جسم نکند. شیطان گفت نه، مرکز جسم است که جسم است! تو کردی، میخواستی مرکز من را جسم نکنی!

در مورد آدم شما یک اختیاری داری، من مرکزت را جسم کردم، میتوانی از جسمیت دربیآوری، میتوانی پاکباز بشوی. تو شعور من را داری، تو میتوانی تشخیص بدهی، به کار بینداز آن تشخیصت را، آن قدرت شناسایی را.

پس شما می‌آیید دوباره [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌دانید که نور است، آن نور را در درونتان ولو مریض هستید، پیدا می‌کنید. با چه؟ با فضاگشایی، با شوخی گرفتن و جدی نگرفتن اتفاق این لحظه، با شناسایی این که اتفاق در این لحظه آمده من را بیدار کند از خواب ذهن، از خواب همانیدگی‌ها، با شناسایی این که:

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن تیره کردی آب را، افزون مکن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

تا حالا با همانیدگی‌ها دیدم، آب را تیره کردم. تا حالا با همانیدگی‌ها دیدم، بعد از این، این کار را نمی‌کنم. همین که شما این کار را نکنید، این طوری نیست که زندگی بیاید از شما انتقام بگیرد، او هم تمام می‌کند، زندگی تمام می‌کند، خداوند تمام می‌کند. خداوند این طوری نیست که حالا بیدار شدی ها؟! الآن فضا را می‌خواهی باز کنی؟! دیروز چه پس؟! خب مثل ما که نیست.

او تمام این اتفاقات بد را به وجود می‌آورد که بالاخره ما بفهمیم این اتفاقات به خاطر سرّ بد مرکز ما است. «واقعات سهمگین» به خاطر این می‌افتد که ما بفهمیم مرکز ما جسم نمی‌تواند باشد، باید او باشد. وقتی فهمیدیم، او هم تمام می‌کند، شما هم تمام کن. درواقع ما تمام نمی‌کنیم، می‌گوییم ها، همین طور که ما انتقام جو هستیم، یک الگوی انتقام در ما هست، فکر می‌کنیم خداوند هم می‌خواهد انتقام بگیرد دیگر، حالا چهل سال شما درد ایجاد کردی، من تو را ول نمی‌کنم بروی که! نه، «تاکنون کردی چنین، اکنون» دیگر مکن، این کار را نکن. پس شما نور هستید، با چشم ذهن آتش دیده می‌شوید، درد دیده می‌شوید. درست است؟ و در این بیت‌ها توضیح می‌دهد:

بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول من نیام آتش، منم چشمه قبول (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵)



گول: ابله، نادان

چشم‌بندی کرده‌اند، ای بی‌نظر
در من آی و هیچ مگریز از شرّ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۶)

ای خلیل، این‌جا شرار و دود نیست
جز که سحر و خُده نمرود نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۷)

شرار: جرّقه، پاره‌ای از آتش که به هوا می‌پرد.
خُده: نیرنگ، حيله

خُده یعنی نیرنگ.

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
آتش آبِ توست و تو پروانه‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸)

«آتش آبِ توست و تو پروانه‌ای»، درست است؟ دوتا در است، یکی آتش است، یکی آب است. وقتی ذهن می‌بیند، چون بر حسب خوی خودش می‌بیند، از چیزی که خوشش می‌آید من‌ذهنی، می‌گوید این آب است. از چیزی که بدش می‌آید که صبر است، نیاوردن چیزها به مرکز است، پرهیز است، درد هشیارانه است، از این بدش می‌آید، فکر می‌کند این آتش است.

پس شما اشتباه نمی‌کنید، از در آتش وارد می‌شوید. وقتی از در آتش وارد می‌شوید، آن‌ور می‌بینید که شد آب، سبزی. وقتی از در آب یعنی آن چیزی که ذهن خوشش می‌آید وارد می‌شوی، می‌بینید که یک قدم آن‌ورتر آتش است.

بنابراین آتش در در، مثل صبر، پرهیز، بانگ می‌زند به ما انسان‌ها، ای گیجان ابله، ظاهر آتش است، من آتش نیستم، من چشمه قبول خداوند هستم. یعنی اگر بیایی تو، چشمه الهی را می‌بینی. درد هشیارانه بکش. این‌جا چشم‌بندی کرده‌اند، ای کسی که نظر نداری که با هشیاری جسمی می‌بینی، هشیاری درستی نداری، بیا توی آتش، بیا توی صبر، درد هشیارانه، ترک اعتیاد، از آتش نگریز.

به شما می‌گوید ای خلیل، ای انسان، تو دوست خداوند هستی، این‌جا اصلاً درست است که به وسیله ذهن آتش دیده می‌شود، این‌جا دود و شرار نیست، دود و آتش نیست، درواقع سحر و فریب نمرود هست. سحر و فریب



نمرود یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها. وقتی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم از چه خوشمان می‌آید؟ چیزی که همانیدگی را زیاد می‌کند.

و خیلی‌ها دوباره از این در آب وارد می‌شوند، می‌گویند خب ذهنم از این خوشش می‌آید دیگر! خب خوشش می‌آید، خوشش می‌آید همانیده بشود، مال من بشود، کنترلش کنم. یک قدم آن‌ورتر آتش است. ولی ترک همانیدگی، ترک اعتیاد به یک انسان، ترک بعضی از باورهای مخرب، ترک مواد، ترک همه‌چیز، عادت به همه‌چیز که می‌تواند ما را کنترل کند، به‌نظر آتش می‌آید، ولی یک قدم آن‌ورتر چیست؟ آب است.

برای همین می‌گوید که ای خلیل، شما، اگر مانند خلیل حق عاقل هستی، فرزانه هستی، آتش، آن سختی، آن صبر، آن درد هشیارانه آب توست. نه؟ و تو پروانه هستی.

موسی بدید آتش، آن نور بود دلخوش من نیز نورم ای جان! گرچه ز دور نارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

این بیت را خواندیم. و بیت بعدی:

شاخ درخت گردان، اصل درخت ساکن گرچه که بی‌قرارم، در روح برقرارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

این در هر دو حالت این بیت صادق است. شما فرض کن من ذهنی دارید، خیلی آشفته هستید. باد حوادث شما را این‌ور می‌برد، آن‌ور می‌برد، هی واکنش نشان می‌دهید، ناراحت هستید، پردرد هستید. شما یک درختی هستید، شاخ‌ها را حوادث هی تکان می‌دهند، باد حوادث. آیا کل شما همین است؟ نه. شاخ این درخت گردان است. ریشه درخت شما که به خداوند وصل است، ساکن است. در سطح، در شاخه، به‌عنوان درخت و شما به‌عنوان انسان در ذهن، فکرهای مختلف، دردهای مختلف شما را به این سو می‌برد، به آن سو می‌برد، هر لحظه حمله می‌کند، در سطح بی‌قرار هستید. اما در روحتان حتماً باقرار هستید، آرامش دارید. چرا فضا را باز نکنی روح نشوی؟



اما آمدیم شما پاکبازی کردید، اصلاً هیچ‌چیز در مرکزتان نماند. شاخ درخت هم با آهنگ زندگی دارد تکان می‌خورد. پس شما در ریشه ساکن هستید، الآن دیگر شاخ درخت به‌وسیلهٔ حوادث و آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد تکان نمی‌خورد، بلکه با آهنگ ریشه تکان می‌خورد. بیا پس چه‌کار کن؟ پاکباز بشو.

هرچه بیشتر می‌بازی این همانیدگی‌ها را [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نقطه‌چین‌ها را، باقرا تر می‌شوی، نگران نباش. شما ممکن است بگویید بله، من یک درختی هستم که شاخه‌هایم بی‌خودی تکان می‌خورند، مریض هم هستم. ولی اصل شما وصل به خداوند است، ساکن است. بی‌قراری شما به علت دیدن برحسب این نقطه‌چین‌ها است که درد ایجاد کرده و شما با دردها هم همانیده هستید.

پس شما الآن می‌دانید در روح برقرار هستید. یعنی شما هر چقدر هم بیرون‌تان آشفته است و من‌ذهنی دارید، در روح از جنس خداوند هستید، ساکن هستید و آرامش دارید. و اگر بیایید شما یواش‌یواش این همانیدگی‌ها را ببازید، یک روزی هم در ریشه، در روح، هم در بیرون آرامش خواهید داشت. و شاخه‌های شما با خرد زندگی تکان خواهد خورد، با آرامش خاص زندگی، با آهنگ زندگی تکان خواهد خورد. این رقص زندگی خواهد بود، شما دیگر از ماجرا بیرون پریدید.

یادتان است می‌گفت بپر از ماجرا بیرون و از، ماجرا یعنی چه؟ ماجرای ذهن و همانیدگی‌ها و حادث‌ها و خطرهایی که به‌وسیلهٔ ذهن دیده می‌شود و چه می‌شود و نکند این‌ها را از دست بدهم! نکند فلانی از پیش من برود تنها بمانم! همهٔ این‌ها چیستند؟ ماجراهای ذهن هستند که شما را بی‌قرار می‌کند، ولی الآن می‌دانید که در اصل باقرار هستید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

بیایید اتفاق این لحظه را ببینید و در اطرافش فضا باز کنید، بگذارید نیروی زندگی شما را درست کند، این بیرون را نظم بدهد. شما بیایید بیت‌ها را تکرار کنید، هرچه بیت‌ها را تکرار می‌کنید شما و طرز فکرتان درست می‌شود، در بیرون باقرا تر می‌شوید.

چرا ما بیرون‌مان این‌همه آشفته است؟ برای این‌که فکرهای غلط می‌کنیم. چرا فکرها غلط هستند؟ برای این‌که از نظم زندگی، از نظم فضای گشوده‌شده برخوردار نیستند. شما با تکرار ابیات فکرها یا تن را سازنده می‌کنید، نمی‌گوییم مثبت می‌کنید، سازنده می‌کنید، درست می‌کنید، هماهنگ می‌کنید با نظم زندگی. هرچه با نظم زندگی، نظم خداوند فکرهای شما هم‌جهت می‌شوند، موازی می‌شوند، خاصیت آسیب‌رسانی را از دست می‌دهند، سازنده می‌شوند. پس بیت‌ها را خواهش می‌کنم تکرار کنید. این دو بیت را نگاه کنید:



نَفْس چون مُبَدَّل شود، این تیغ تن باشد اندر دست صُنْع ذُوالمِنَنِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۲۹)

مُبدَّل: تغییر یافته، تبدیل شده، دیگرگون
مُبدَّل شدن: تغییر یافتن، دگرگون شدن
صُنْع: آفریدگاری
ذُوالمِنَنِ: صاحب نعمت‌ها

آن یکی مردی ست، قوتش جمله دَرَد این دگر مردی میان تی، همچو گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۳۰)

قوت: غذا، طعام
تی: خالی، تهی
میان تی: میان تهی، تو خالی

این من ذهنی ما مُبدَّل بشود، فضا باز بشود، به طور کلی جارو بشود از این نقطه چین‌ها، همانیدگی‌ها، مرکز ما، مُبدَّل بشویم، تبدیل بشویم به زندگی، این تیغ تن ما، «ذُوالمِنَنِ» یعنی خداوند، صاحب نعمت‌ها، و شروع می‌کند به صنع. این ذهن ما ساده می‌شود، می‌شود عامل صنع، آفریدگاری.

نَفْس چون مُبَدَّل شود، این تیغ تن باشد اندر دست صُنْع ذُوالمِنَنِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۲۹)

مُبدَّل: تغییر یافته، تبدیل شده، دیگرگون
مُبدَّل شدن: تغییر یافتن، دگرگون شدن
صُنْع: آفریدگاری
ذُوالمِنَنِ: صاحب نعمت‌ها

یعنی می‌افتد دست آفریدگاری خداوند، همین نفس ما که الآن ساده شد دیگر. حالا وقتی نفس داشتیم، من ذهنی داشتیم، آن انسانی بود که غذایش همه‌اش درد بود، اما این یکی که خالی شد مرکز و عدم شد، این انسانی است میان تی، میان تهی، خالی مانند گرد، سبک، می‌نشیند این جا، بلند می‌شود. خب این‌ها باید شما را درست کند دیگر، اگر اشکال دارید.

بله، این مُبدَّل یعنی تبدیل شده. مُبدَّل شدن یعنی دگرگون شدن، یعنی از من ذهنی تبدیل شدن به من اصلی که ساده است، هم‌هویت‌شدگی ندارد. صُنْع: آفریدگاری. ذُوالمِنَنِ: صاحب نعمت‌ها. قوت: غذا. قوت نیست‌ها! این



قوت است. میان‌تی یعنی میان‌تهی، توخالی. پس کسی که مرکزش خالی شده هرچه خالی‌تر می‌شود، مثل گرد سبک می‌شود و هر کس منقبض می‌شود، غذایش درد است. از این دیگر آشکارتر نمی‌شود.

نَفْس چون مُبَدَّل شود، این تیغ تن باشد اندر دست صُنْع ذُوالمِنَن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۲۹)

مُبَدَّل: تغییر یافته، تبدیل شده، دیگرگون
مُبَدَّل شدن: تغییر یافتن، دیگرگون شدن
صُنْع: آفریدگاری
ذُوالمِنَن: صاحب نعمت‌ها

«آن یکی مردی‌ست، قوتش جمله دَرَد»، یعنی کسی که نفس دارد، من‌ذهنی دارد، غذایش همه‌اش درد است. اما این یکی که میان‌تی است، فضا باز شد، قوتش چیست؟ قوتش زندگی است، شادی اصیل است، خردورزی است. خودش هم مثل گرد سبک است.

ای مُعَافِ یَفْعَلُ الله ما یَشا بی‌مُحَا با رَوُ زبان را بَرگُشا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۸۶)

اگر شما تبدیل شدید، دیگر معاف «خداوند هر کاری می‌خواهد می‌کند»، در قیاس با من‌ذهنی. این «یَفْعَلُ الله ما یَشا» یعنی شما اگر من‌ذهنی دارید، باید بدانید که خداوند هر کاری بخواهد می‌کند، مطابق من‌ذهنی شما نمی‌کند. و ما به‌عنوان من‌ذهنی فرمایشات خاصی داریم که باید این‌طوری بشود، آن‌طوری بشود، آن‌طوری نمی‌شود. اتفاقات برحسب «قضا و کُنْ فَکان» می‌افتد. بنابراین هر کسی که تبدیل بشود، از این‌که خواست ما با خواست خداوند فرق داشته باشد، از آن معاف می‌شود. یعنی خداوند به خواست من‌ذهنی شما نگاه نمی‌کند، هر کاری می‌خواهد می‌کند. خواستش هم از طریق «قضا و کُنْ فَکان» است. البته آن به نفع ما است، بهترین تصمیم است.

با من‌ذهنی همیشه ما اشتباه می‌کنیم، به خودمان ضرر می‌زنیم. با من‌ذهنی‌مان یک چیزی می‌خواهیم، اگر با چشم خداوند می‌دیدیم، می‌دیدیم که چقدر این به ضرر ما است، ما متوجه نیستیم.

پس «ای مُعَافِ یَفْعَلُ الله ما یَشا»، بدون ترس، بی‌پروا، برو زبانت را باز کن. برای این‌که تو دیگر وصل شدی به زندگی، الان اوست که دارد صنع می‌کند. خیلی مربوط به این دو بیت است:



نَفْسِ چُون مُبَدَّلِ شُود، اَینِ تِیغِ تَن بَاشَد اَندر دَستِ صُنْعِ ذُوالمِینِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۲۹)

مُبدَل: تغییر یافته، تبدیل شده، دیگرگون
مُبدَل شدن: تغییر یافتن، دیگرگون شدن
صُنْع: آفریدگاری
ذُوالمِین: صاحب نعمت‌ها

وقتی شما ذهنتان ساده شد و در دست صنع خداوند افتاد، پس شما «مُعَافِ یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ» می‌شوید.

«... وَ یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ.»

«... خدا هرچه خواهد همان می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)

شاخِ درختِ گردان، اصلِ درختِ ساکن گرچه که بی‌قرارم، در روحِ برقرارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

این را خواندیم. دوباره عرض می‌کنم، اگر فعلاً شاخِ درختِ شما گردان است و حساب و کتاب ندارد گردش و شما را ناراحت می‌کند، بدانید که اصل شما ساکن است و متصل به خداوند است و به علت جدایی به این روز افتادید. شما بیاید فضا را باز کنید، به ریشه وصل بشوید و بگذارید تبدیل بشوید. اگر تبدیل بشوید، الآن می‌شود همان دو بیتی که خواندم:

نَفْسِ چُون مُبَدَّلِ شُود، اَینِ تِیغِ تَن بَاشَد اَندر دَستِ صُنْعِ ذُوالمِینِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۲۹)

مُبدَل: تغییر یافته، تبدیل شده، دیگرگون
مُبدَل شدن: تغییر یافتن، دیگرگون شدن
صُنْع: آفریدگاری
ذُوالمِین: صاحب نعمت‌ها

بگذارید اتفاق بیفتد.

آن یکی مردی‌ست، قوتش جمله درد این دگر مردی میان‌تی، همچو گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۳۰)



قوت: غذا، طعام
تی: خالی، تُهی
میان تی: میان تُهی، تو خالی

من بوالعجب جهانم، در مشت گل نهانم در هر شبی چو روزم، در هر خزان بهارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

می‌گویند من جهان شگفت‌انگیزی هستم. هر انسانی یک جهان عجیب و غریبی است. چرا؟ اولاً بی‌نهایت خدا است، «در مشت گل» یعنی در این فرم جا شده. بی‌نهایت در محدودیت جا شده. این عجیب نیست؟

و دوباره یک خاصیت دیگر، اگر من ذهنی شب بشود، ما فکر می‌کنیم که این من ذهنی و دیدن برحسب همانندگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] که امروز فهمیدیم دیدن برحسب غرض‌ها است، این عین حقیقت است. مردم من ذهنی دارند، دیدشان را دید حقیقت می‌دانند. این غلط است. شما باید بگویید که عقل من ذهنی و دید من ذهنی شب است، درست نمی‌بینم.

ای خدا، بنمای تو هر چیز را آن‌چنان که هست در خُده‌سرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُده‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

این‌جا خُده‌سرا است. من زیر سحر دیدن برحسب همانندگی‌ها هستم. درست است؟ پس می‌گویم این دید من غلط است. شما می‌توانید بگویید من هر چه می‌بینم به وسیله من ذهنی غلط است؟ «عقل کاذب هست خود معکوس بین»، این را دیگر چقدر بخوانیم؟! عقل من ذهنی معکوس بین است، درست عکس می‌بیند. «زندگی را مرگ بیند، ای غَبین»، شاهدش هم این است که زندگی وقتی شروع می‌شود که ما به خداوند وصل می‌شویم، آن را مرگ می‌داند. برای این‌که واقعاً می‌میرد دیگر. من ذهنی اگر متلاشی بشود، ما به خداوند زنده می‌شویم، زندگی آن است، ولی مردگی را زندگی می‌بیند من ذهنی.

به هر حال من جهان شگفت‌انگیزی هستم. من یعنی شما، الآن همه‌مان، شما بی‌نهایتی است که در محدودیت ذهن، ذهن هم یعنی این چهار بُعد من با هم بافته شده، تنم، وقتی می‌گوید گل، تنم هست، ذهنم هست، هیجان‌اتم هست، جان ذهنی‌ام هست، در این‌جا بی‌نهایت خداوند نهان شده.



«من بوالعجب جهانم، در مشت گل نهانم»، «در هر شبی چو روزم»، تا حالا فکر می‌کردم که دیدن برحسب افسانه من‌ذهنی، بودن در افسانه من‌ذهنی روز است، هرچه می‌بینم حقیقی است! پس فهمیدم این شب است. اگر واقعاً معتقد باشم این شب است، یک‌دفعه روز را می‌بینم، یعنی وصل می‌شوم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این هم یک جنبه‌ای از پاکبازی است. شما می‌گویید که این دیدن من با من‌ذهنی غلط است، غلط اندر غلط است، معکوس است. خب از مولانا و از بزرگان همین چیزها را یاد می‌گیریم دیگر، که دیدمان را درست کنیم.

«در هر شبی چو روزم، در هر خزان بهارم»، یک نفر برحسب من‌ذهنی شکوفا می‌شود، جوانم، خوشگلم، نیرومندم، بیزینسم (business) خوب است. خب به لحاظ جسمی شکوفا شده. آیا این بهارش است؟ نه. شکوفا شدن برحسب همانیدگی‌ها، با این‌ها هم همانیده است، این خزان است، متوجه نیست. اگر فکر کند این خزان است، یک‌دفعه بهارش را می‌بیند. بهارش زنده شدن به آن فضا است، وصل شدن به زندگی است. ولی اگر بهارش را بهار شکوفایی چیزهای همانیده بداند و شبش را هم روز بداند، هیچ‌وقت آن جهان شگفت‌انگیز را که باید دوباره در این فرم زنده بشود به بی‌نهایت خدا، نمی‌بیند.

چرا ما از جنس محدودیت هستیم؟ به بی‌نهایت خداوند، نامحدودی خداوند زنده نمی‌شویم؟ برای این‌که فکر می‌کنیم محدودیت هستیم. مولانا می‌گوید ما جهان شگفت‌انگیزی هستیم. همین‌که متوجه بشویم که ما نامحدود هستیم، این محدودیت ما نیستیم، یک‌دفعه می‌رویم نامحدودی‌مان را تجربه می‌کنیم. نامحدودی‌مان از فضاگشایی و جا دهی به همه‌چیز، به همه باورها، به همه انسان‌ها و دیدن این‌که انسان‌ها در جسم متفاوت‌اند، در ذات همه او هستند. یکی دیدن یا از جنس خدا دیدن انسان‌ها رخ می‌دهد. درست است؟

امروز در داستان این انگور و چهار نفر فهمیدیم که یک درم شد چهار درم. یک هشیاری خدایی در همه هست، به اندازه تعداد انسان‌ها، آن یک درم، آن یک هشیاری خودش را نشان می‌دهد، پس همه می‌شوند یک نفر. در جهان، شما می‌گویید فقط خودم هستم، کس دیگری نیست. توجه می‌کنید؟

در جهان چه کسی هست؟ فقط من، چون همه از جنس من هستند، همه‌مان یکی هستیم. این را چه کسی می‌بیند؟ کسی که پاکباز است. آن کسی که در تفرقه است، تفاوت جسمی را، تفاوت ظاهری را جدی می‌گیرد، سر نام‌ها را نمی‌داند، نمی‌داند که این جسم در درونش خداییت است و ما آمدیم به آن خداییت زنده بشویم، هر کس که به او زنده می‌شود همه را یکی می‌بیند و می‌گوید همه مثل من هستند، همه من هستم، پس تفاوت از بین می‌رود. ما به اتحاد می‌رسیم. ما به عشق می‌رسیم. ما عشق می‌دهیم، اصلاً نمی‌فهمیم چه کسی است. لزومی ندارد بفهمیم کیست، چون همه خودم هستیم. اما:



آبِ ما محبوسِ گلِ مانده‌ست، هین
بحرِ رحمت، جذب کن ما را ز طین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱)

طین: گل

بحر گوید: من تو را در خود کَشم
لیک می‌لاfi که من آبِ خوشم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۲)

لاف تو محروم می‌دارد تو را
ترک آن پنداشت کن، در من درآ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۳)

گفت چه‌ام؟ ما در مشت گلِ نهان شده‌ایم، گل را ول نمی‌کنیم. لاف می‌زنیم، ادعا داریم. اگر ادعا را رها کنیم، توجه کنید آن مصرع دوم، در شب ذهن ما ادعا را بگذاریم کنار و درحالی‌که خزان هستیم، یعنی هر کسی که به خداوند وصل نیست و هشیارانه چیزی نمی‌گیرد، خزان است، ولو این‌که به لحاظ جسمی شکوفا است، ولو این‌که جوان است سی سالش است، بیست و پنج سالش است، همه چیزش در حال رشد است، در اوج رشد است، حالا هرچه، ظاهرش به نظر بهار می‌آید، ولی باطنش، چون وصل به خداوند نیست، خزان است. باید بداند خزان است. کما این‌که می‌بینید آدم‌ها در سی‌سالگی پژمرده می‌شوند در اثر عدم اتصال به خداوند، و فرض این‌که این سی‌سالگی یعنی همین جوانی و شکوفایی. ولی اگر جوان هستند، وصل بودند، حقیقتاً بهارشان بود. هم آن بهار است، هم درونشان بهار است، هم بیرونشان، برای این‌که بیرونشان زیر نظم درونشان می‌شود. الآن بیرونشان زیر نظم من‌ذهنی و سبب‌سازی پوسیده ذهنشان است. خیلی بد است. به‌زودی پژمرده می‌شوند. به‌زودی این‌قدر مسئله ایجاد می‌کنند که نمی‌توانند حل کنند. باید بیدار بشوند.

پس من می‌گویم من جهان شگفت‌انگیزی هستم، اما در مشت گلِ نهانم و محبوسِ گلم. بحر رحمت، خداوند، می‌خواهد من را جذب کند و به من هم می‌گوید من تو را در خودم می‌کشم، هر لحظه سعی می‌کنم تو را در خودم بکشم، اما تو ادعا داری که من آبِ خوبم. چه‌جوری آبِ پر از درد شما آبِ خوب است؟ آبِ خوب را من باید بدهم به شما، «لیک می‌لاfi که من آبِ خوشم».

لافِ تو، ادعای تو، دروغ تو، حرف‌های من‌ذهنی شما محروم می‌دارد تو را. تو بیا این پندار و پنداشت را کنار بگذار، این‌جور طرز فکر را کنار بگذار بیا به آغوش من. کی می‌گوید؟ زندگی می‌گوید.



آبِ گِلِ خواهد که در دریا رَوَد گِلِ گرفته پای آب و می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۴)

گر ره‌اند پای خود از دستِ گِل گِل بماند خشک و او شد مستقل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۵)

این آبی که در گِل هست، ما هستیم. اگر از گِل برود بیرون، بی‌نهایت می‌شود. ولی افتاده توی محدودیتِ همانیدگی و این آب شما، اصل شما گفت ما ناف ما را به دوستی او بریده‌اند، اصلاً ما باید به آن سو برویم.

این عشق چیزها به ما تحمیل شده، ما چیزها را دوست نداریم اصلاً. مصنوعی است، برای همین در ذهن هستیم، در دنیای مجازی هستیم. آبِ گِل می‌خواهد برود به دریا یعنی ما می‌خواهیم وصل بشویم برویم با خداوند یکی بشویم همین دوباره وحدت هشیارانه، آب می‌خواهد برود، شما به‌عنوان آب می‌خواهید بروید، گِل هم گرفته از طریق همانیدگی‌ها شما را می‌کشد.

«گر ره‌اند پای خود» چه‌جوری می‌رهانی؟ با پاکبازی، با شناسایی این‌که من هویتم را از این چیز می‌خواهم بکنم، من پاکباز هستم نمی‌گذارم هیچ‌چیز بماند با هیچ‌چیز همانیده نخواهم شد. اگر پایم را ره‌انیدم از دست کشش گِل، کشش همانیدگی‌ها، کشش شهوت‌ها، کشش دردها، گِل می‌ماند خشک می‌شود و من می‌روم با دریا یکی می‌شوم مستقل می‌شوم.

تو چو باز پای بسته، تن تو چو کُنده بر پا تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

باز: پرندۀ بزرگ تیزپرواز با منقار محکم

تو مانند بازِ پای‌بسته هستی و من ذهنی شما که همانیدگی شما است مانند یک وزنه سنگین به پای شما آویزان است، ولی شما باید با فضاگشایی با دست خودت این گره را از پا باز کنی، منتظر نباشید یکی دیگر بیاید این را از پای شما باز کند.



یکی دیگر از اشکالات ما انتظار این است که یکی بالاخره خواهد آمد دست ما را خواهد گرفت. خیلی‌ها به دعا معتقداند، دعا اصلاً کاربردش این‌جا نیست. به‌جای دعا کردن فضا را باز کنید و با شناسایی، با دست خودتان این وزنه را از پایتان باز کنید. وزنه قسمت‌های مختلف دارد، یکی یکی باز می‌کنیم، با فضاگشایی!

دی شوی، بینی تو اخراج بهار لیل گردی، بینی ایلاج نهار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲)

دی: زمستان
اخراج: بیرون کردن
لیل: شب
ایلاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر
نهار: روز

اگر می‌گوید به لحاظ ذهن زمستان بشوی، یک‌دفعه بهار تو بیرون می‌آید. شب بشوی، اگر بگویی این ذهن شب است، یک‌دفعه روز از توی آن می‌آید بیرون، روز تو از توی آن می‌آید بیرون. بیت بسیار مهمی است برای کسی که بفهمد یک آیه‌ای هم هست دنبالش اگر این‌جا باشد.

دی یعنی زمستان. اخراج: بیرون کردن. لیل: شب. ایلاج: وارد کردن، درآوردن چیزی از چیز دیگر. نهار یعنی روز. بله این آیه هست، می‌گوید:

«ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ يُوَلِّجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُوَلِّجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ.»

«این بدان سبب است که خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید و از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید. و خدا شنوا و بیناست.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶۱)

همین است. که خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید و از روز می‌کاهد. شما اگر بگویید که این من‌ذهنی من و اوضاع من در ذهن دید من در ذهن شب است، روزتان زیاد می‌شود. از روز می‌کاهد به شب می‌افزاید، یعنی چه؟ یعنی اگر بگویید روز است، اگر اوضاع ذهن روز است، در این صورت شب‌تان اضافه می‌شود یعنی می‌رویم به شب. پس وضعیت ذهن، دید ذهن روز نیست.

اگر بگویید روز است، شب ذهن اضافه می‌شود، تاریکی زیاد می‌شود. وگرنه اگر بگویید دید ذهن شب است، شب کم می‌شود به روزتان اضافه می‌شود. خیلی مهم است این!



آن بهاران مُضمر است اندر خزان در بهار است آن خزان مگریز از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴)

مُضمر: پنهان کرده شده، پوشیده

یعنی بهارِ زندگی، بهارِ شما به عنوان فضای گشوده شده در خزانِ ذهن است. ذهنت را خزان کن، بگذار پژمرده بشویم برحسب همانیدگی‌ها. «در بهار است آن خزان» آنی که خزان می‌کنید، یک دفعه خزان تبدیل به بهار می‌شود. اگر به عنوان من‌ذهنی پژمرده بشوید کوچک بشوید، یک دفعه می‌بینید که بهارتان از آن زیر در آمد، دیده شد. «در بهار است آن خزان مگریز از آن» یعنی از خزان کردن، پاییز کردنِ ذهن فرار نکن، کوچکش کن بی‌اهمیتش کن، این در بهار است. هرچه این کوچک‌تر می‌شود، از آن‌ور بهارِ زندگی، فضای گشوده شده، آزادی به شما خودش را بیشتر نشان می‌دهد.

هر کسی در عجبی و عجب من این است کاو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۰۶)

می‌گویند هر کسی در یک عجبی است، چیز عجیب و غریبی است ولی عجب من، من انسان باید این باشد: خداوند که بی‌نهایت است، چه‌جوری در آن محدودیت من، من محدودیت‌ام دیگر، هم جسم محدود است، هم ذهن محدود است، همه چیز محدود است، جسم دارم، در این چه‌جوری جا شده؟ عجیب‌تر این‌که اگر من پاکباز بشوم، این هشیاری بی‌نهایت از من می‌آید بیرون و وابسته به تن من هم نیست. بخوانید بیت را بگذارید درک بشود خوب.

خب این بیت را خواندیم.

من بوالعجب جهانم، در مشت گلِ نهانم در هر شبی چو روزم، در هر خزان بهارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

با مرغ شب شبم من، با مرغ روز روزم
اما چو با خود آیم، زین هر دو برکنارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)



مرغ شب کسی است که من‌ذهنی دارد. من می‌بینم که مرغ شب روی من اثر می‌گذارد. مرغ روز روی من اثر می‌گذارد، ولی کی؟ وقتی من توی ذهن هستم. اگر با خود آیم، یعنی خودم بشوم که از جنس، از این محدودیت بیرون بیایم و به بی‌نهایت خداوند تبدیل بشوم پاکباز عشق بشوم، می‌بینم که مرغ شب و مرغ روز، مرغ روز کسی است که به‌سوی روز می‌رود، مرغ شب کسی است که به‌سوی شب می‌رود یا از جنس شب است. ما درواقع مرغ روز هستیم مرتب هی فضاگشایی می‌کنیم اما هنوز با خودمان نیامده‌ایم احتمالاً یعنی تماماً از جنس او نشده‌ایم پاکباز نشده‌ایم.

«با مرغ شب شبم من، با مرغ روز روزم» اما چو با خود آیم، یعنی خودم بشوم، از ذهن چیزی در من نماند، از این دو برکنار می‌شوم. یعنی بیرون از این دوتا می‌شوم. درست است؟

در این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حتی در این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این حالت نشان می‌دهد که من هنوز فضاگشا هستم ولی اگر دایره خالی بودم، دراین‌صورت خودم می‌شدم، چیزی دیگر روی من اثر نمی‌کرد، ناظر جنس منظور را تعیین نمی‌کرد. پس معلوم می‌شود ما اگر از جنس خدا بشویم، روی ما اثر نمی‌شود گذاشت، ما خودمان اثرگذار می‌شویم. و

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

ما اگر ذهن داشته باشیم، قرین روی ما اثر می‌گذارد، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند البته در صورتی‌که از جنس جسم باشد. توجه می‌کنید؟ کسی که از جنس خدا شده تماماً، او دیگر شده و تمام شده رفته. او می‌تواند روی ما اثر بگذارد، ما او را نمی‌توانیم بکشیم به ذهن و از جنس ذهن بکنیم، به‌عنوان من‌ذهنی روی او اثر نمی‌گذاریم.

برای همین می‌گوید که اگر با خود آیم، به خودم بیایم، اگر خودم بشوم، اگر اصلم بشوم، اگر به بی‌نهایت او زنده بشوم، از دویی‌های ذهن بیرون هستم.

هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیشش نشین هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)



شاهد: زیبارو

آینه در نمد کشیدن: منظور روی‌نافتن و چشم بر هم نهادن است.

هرجا دیدی که یک نفر از جنس زندگی شده مثل مولانا، برو پیشش بنشین آینه‌ات را آن‌جا بیرون بیاور، یعنی فضا را باز کن بگذار او روی تو اثر بگذارد، با او همنشین بشو. اما اگر ناخوش دیدی من‌ذهنی دیدی، آینه‌ات را بگذار توی نمد، یعنی پنهان کن آینه‌ات را، برای این‌که این شخص روی تو اثر خواهد گذاشت.

البته ما تمرین می‌کنیم پاکبازی عشق را، بهتر است که به این حرف‌ها گوش بدهیم. اگر پرهیز است مواظبت است که اگر ناخوش می‌بینیم، شخصی را می‌بینیم که از جنس من‌ذهنی است و پر از درد است، بهتر است که آینه‌مان را بکنیم توی نمد نشان ندهیم.

برای همین است که عرض می‌کنم شما می‌توانید، بله «چراغ است این دل بیدار، به زیر دامنش می‌دار» مواظب خودتان باشید جار نزنید که من هشیار شدم پیشرفت کردم، پیش آدم ناخوش ممکن است اثر بد روی شما بگذارد.

آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی ورنه بدنام کنی آینه را، ای مولا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

شما آینه‌تان را زیر بغل بزن پنهان کن اگر «زشتی» ببینی، یعنی اگر من‌ذهنی ببینی و گرنه آینه شما بدنام می‌شود، آینه شما از جنس او می‌شود و آینه شما بگذار آینه بشود. شما یک‌دفعه شکست می‌خورید موفق نمی‌شوید و می‌گویید که آینه کار نمی‌کند. آینه را از شرّ قرین‌های بد شما نکه دارید.

با مرغ شب شبم من، با مرغ روز روزم اما چو با خود آیم، زین هر دو برکنارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

این بیت را خواندیم.

آن لحظه با خود آیم کز محو بی‌خود آیم شش‌دانگ آن‌گهم که بیرون ز پنج و چارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

شش‌دانگ: کامل و بدون نقص

چار: چهار



موقعی خودم می‌شوم، به خود می‌آیم، به خود می‌آیم یعنی به ذات خودم زنده می‌شوم و قائم می‌شوم، از فرم جدا می‌شوم. درواقع یک تعریف دیگر از انسان کرده بودیم که فرم هستیم و انکار فرم. انکار فرم بی‌نهایت است در ما، کاملاً به زندگی زنده شدیم اما فرم هم داریم، با خودمان آمدیم. کی با خود آمدیم؟ که نسبت به همه همانیدگی‌ها من محو بشم و «شش‌دانگ آن‌گهم» من که آن موقع تماماً خود هستم و کاملاً از جنس آلت هستم به خدا زنده شدم که بیرون باشم از پنج و چهار پنج حس و چهارتا بُعد.

حالا این چهار بعد را معمولاً می‌گوییم که این جسم ما است و فکر ما است و هیجانات ما است و جانِ ذهنی ما. از این بیرونم. تا زمانی که توی این‌ها هستم، بیرون روی من اثر می‌گذارد. ولی از این بیرون شدم، از پنج و چهار بیرون شدم، دراین‌صورت تماماً شش‌دانگ دیگر خودم هستم.

پس معلوم می‌شود با این توصیف مولانا ما می‌توانیم از این چهار بُعدمان و از این پنج حُسمان خارج بشویم و به بی‌نهایت خداوند زنده بشویم.

تو به هر صورت که آبی بیستی
که منم این، واللّه آن تو نیستی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

بیستی: پایستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به خلق
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

به هر صورت که به صورت ذهن بیایی پایستی که منم این، واللّه او تو نیستی. اگر ذهن تعیین می‌کند تو کی هستی، تو او نیستی. چرا؟ وقتی که ذهن تعیین می‌کند تو کی هستی، به مردم احتیاج داری.

امروز گفته نی بندِ خلق باشم، نه از کسی تراشم. ولی وقتی در ذهن هستیم، به مردم احتیاج داریم. یک لحظه تنها می‌شویم از مردم، دُور و بر ما خالی می‌شود می‌رویم در غم اندیشه ذهنی، ای وای تنها ماندم تا خرخره! درست است؟ ولی می‌گوید:

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)



مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

جوهر آن باشد که با خود قایم است یا قایم با خود است.

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض باشد که فرع او شده است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

آوحد: یگانه، یکتا

واقعاً توی ذهن که هستیم تنها هستیم، یکی از این موانع حس تنهایی من ذهنی است که به هر قیمتی شده ما می‌خواهیم با یک انسان دیگر باشیم، تنها نماییم. در حالتی که وقتی زنده می‌شویم به زندگی، تنهایی را دوست داریم.

می‌گویند این که شما تنها می‌شوید از خلق و فکر می‌کنی به خلق احتیاج داری، به خلق هم احتیاج داری، خلق وقت شما را می‌گیرند و نمی‌گذارند چون من ذهنی دارند. قرین روی شما اثر می‌گذارد. «در غم و اندیشه مانی تا به خلق» می‌گویند اگر تو این طوری باشی، این تو نیستی که، تو آن یکتایی هستی، تو آن جنس خدا هستی که همیشه خوش و زیبا و سرمست خودت هستی. هم خوش هستی، هم حالت خوب است شادی بی‌سبب داری هم زیبا هستی، هیچ زشتی نداری و هم سرمست خودت هستی احتیاجی به کسی نداری که.

پس بنابراین مرغِ خودتی، صیدِ خودتی، دامِ خودتی، صدرِ خودتی، فرشِ خودتی، بامِ خودتی. و جوهر آن است که قائم به ذات خودش است. معلوم می‌شود جوهر، امتداد خدا، «آلست» روی خودش قائم باشد، دیگر احتیاجی به این پنج و چهار ندارد طبق مولانا، احتیاج به این تن ندارد.

و این من ذهنی عَرَض است که فرع او شده. این من ذهنی و آثار آن عَرَض است، جوهر نیست. ما یک جوهر داریم، یک عَرَض. این تن ما عَرَض است، فکرهای ما عَرَض است، اصل ما همان جوهر است یا روح ما است یا هشیاری ما است که آن وقتی روی خودش قائم می‌شود، احتیاجی به این چهار بُعد ما ندارد و این فرع ما است و فرع ما پس از مدتی می‌ریزد.



اتفاقاً ما آمدیم به اصلمان، بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، اگر شدیم که امروز گفت این با پاکبازی است، باید همه را باید ببازی، دیگر بی‌نهایت می‌شویم و از این تن خارج می‌شویم. آن موقع گفت مرگ می‌رود. خیلی عجیب است که به مرگ انسان‌ها این قدر ما می‌نالیم و زاری می‌کنیم، اتفاقاً انسان‌ها آزاد می‌شوند. ما به کسی که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شده که نباید گریه کنیم، باید خوشحال بشویم که آزاد شد و زنده شد و به منظورش رسید و رفت.

آن لحظه با خود آیم کز محو بی‌خود آیم شش‌دانگ آن‌گهم که بیرون ز پنج و چارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

شش‌دانگ: کامل و بدون نقص
چار: چهار

این را خواندیم.

جانِ بشر به ناحق دعوی‌ش اختیار است بی‌اختیار گردد در فرّ اختیارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

فرّ: شکوه و رفعت

جانِ بشر یعنی من‌ذهنی. جانِ بشر به ناحق می‌گوید من می‌توانم انتخاب کنم. توجه کنید انتخاب‌های من‌ذهنی است که این‌همه مسئله به‌وجود آورده در جهان، و برای شما هم همین‌طور. می‌گوید «جانِ بشر» یعنی جان من‌ذهنی بشر، انسان با عقل من‌ذهنی‌اش انتخاب می‌کند و ادعا دارد که قدرت انتخاب دارد. ندارد! باید فضا را باز کند وصل بشود، آن موقع قدرت انتخاب دارد.

جانِ بشر به ناحق دعوی‌ش اختیار است بی‌اختیار گردد در فرّ اختیارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

فرّ: شکوه و رفعت

فرّ و شکوه اختیار ما موقعی است که به او وصل می‌شویم اختیارمان با اختیار او یکی می‌شود، آن موقع ما می‌بینیم، ایا ما بی‌اختیاریم. در فرّ و شکوه اختیارِ زندگی، موقع وصل شدن به زندگی می‌بینیم که ما به‌واسطه من‌ذهنی برحسب من‌ذهنی بی‌اختیار شدیم، اصلاً این اختیار نداشته، اختیار چیست؟!



این توانایی انتخاب ندارد، این تشخیص ندارد، این برحسبِ «هرچه بیشتر، بهتر» تصمیم می‌گیرد، قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند. این عقل و شعورِ درستی ندارد این من‌ذهنی من. این را می‌فهمیم، می‌فهمیم که تا حالا که ما انتخاب کردیم و ادعا هم داشتیم که من قدرت انتخاب دارم، این برای من‌ذهنی نبوده، بلکه برای من اصلی‌مان بوده که موقع یکی شدن با زندگی رخ می‌دهد که اسمش را گذاشته «فرّ اختیار». درست است؟ فرّ اختیار.

پس بنابراین پاکبازیِ عشق لازم است. پاکبازیِ عشق یعنی من همه را می‌دهم که هشیارانه به او زنده بشوم. وقتی هشیارانه به او زنده می‌شوم، می‌بینم که فرّ اختیار آمد. الآن می‌توانم اختیار کنم، ولی قبلاً که یک من‌ذهنی جدا از زندگی بودم، حقیقتاً توانایی انتخاب نداشتم. حالا این چند بیت هم می‌خوانم برایتان.

پس هنر، آمد هلاکت خام را

کز پی دانه، نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتّقا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اتّقا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

زینهار: برحذر باش، کلمه تنبیه

هنر یعنی یک چیزی آدم یاد بگیرد در جهانِ ذهن و با آن همانیده بشود، برحسبِ آن بربخیزد. این هنر برای آدم خام یعنی من‌ذهنی سبب هلاکت است، چراکه با آن همانیده می‌شود و درواقع در ذهنش می‌میرد. به‌طوری که این هنر می‌شود دانه، با آن همانیده می‌شود و متوجه نمی‌شود می‌افتد به دام، به دام ذهن.

در زمانه صاحب دمی بُود؟

همچو ما احمق که صید خود کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)



دارد این را می‌گوید. بله! همه من‌های ذهنی. همه من‌های ادعای توانایی انتخاب دارند، برحسب یک هنری که با آن همانیده هستند، انتخاب می‌کنند برحسب دانه انتخاب می‌کنند و این انتخاب غلط است می‌افتند به دام، برای همین می‌گوید اختیار برای کسی خوب است که مالک خودش باشد یعنی دانه‌ها نکشند، چیزی از بیرون نکشد، در فضای پرهیز.

اما اگر کسی مالک خودش نباشد، پرهیز نداشته باشد، باید مواظب باشد این آلت را بیندازد دور، آلت همین اختیار است. می‌گوید آقا من نمی‌توانم اختیار کنم برای این‌که حواسم پرت است همانیدگی‌ها من را می‌کشند، بروم از مولانا بپرسم «دور کن آلت، بینداز اختیار». درست است؟

حالا این چند بیت هم بسیار خوب است. «جلوگاه و اختیارم آن پر است» طاووس می‌گوید.

جلوگاه و اختیارم آن پر است برکنم پر را که در قصد سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۱)

نیست انگارد پر خود را صبور تا پرش درننگد در شر و شور

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۲)

در قصد سر است: آهنگ آسیب زدن به جان و روان را دارد.

طاووس پر خودش را می‌کند، گفتند چرا پرت را می‌کنی؟ گفت که این پر سر من را بر باد خواهد داد، با آن همانیده هستم همه‌اش برحسب این بلند می‌شوم می‌خواهم این را به مردم نشان بدهم. ما هم به‌عنوان انسان که جنبه طاووسی داریم، هنرهایمان را همانیدگی‌هایمان را می‌خواهیم به مردم نشان بدهیم. الآن می‌گوید جلوگاه یعنی محل جلوه من، نمایش من و اختیارم همین پر من است که می‌خواهم به مردم نشان بدهم. این را باید بکنم برای این‌که می‌خواهد عقل من را بدزد، حتی من را به کشتن بدهد.

بنابراین انسان صبور، انسان فضاگشا، پر خود را، هنر خود را که می‌تواند با آن همانیده بشود می‌خواهد زیبایی خودش باشد، قدرت بدنی باشد، علمش باشد، این را نیست می‌انگارد، نمی‌بیند اصلاً، بی‌ارزش می‌داند به‌لحاظ جلوه به مردم و افتخار کردن به آن. تا این پر زیبایش در «شر و شور» او را نیفگند. در قصد سر است: آهنگ آسیب زدن به جان و روان را دارد.



بله، و شما این بیت را در غزل ۴۰۰ خوانده‌اید.

وین تَعَلُّلٌ بهر ترکش دافع صد علت است چون بشد علت ز تو پس نَقْلَ منزل منزل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تَعَلُّلٌ: درنگ کردن

بشد: برفت، از مصدر شدن به معنی رفتن

عَلَّت: بیماری، مرض

این تَعَلُّلٌ، این درنگ که من پرهیز کنم و خودم را ارضا نکنم خیلی سریع با همانیدگی‌ها، برای ترک من‌ذهنی این تَعَلُّلٌ دفع‌کننده صد جور مرض است که از صد همانیدگی می‌آید، اما وقتی علت شد یعنی مرض از من رفع شد مرض همانش، وقتی صبر کردم، تَعَلُّلٌ کردم، در این صورت حرکت من از این منزل به آن منزل است، این را خواندیم، از فضای ذهن به فضای یکتایی است. پس تَعَلُّلٌ مهم است، درنگ کردن.

لیک بر من پرّ زیبا دشمنی‌ست چون‌که از جلوه‌گری صبریم نیست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۴)

گر بُدی صبر و حفاظم راهبر بَرَفزودی ز اختیارم کَرّ و فَرّ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۵)

کَرّ و فَرّ: شکوه و جلال

طاووس می‌گوید، که پَرّش را می‌کند. یعنی شما هم طاووس هستید آن هنری که با آن جلوگاه و اختیار شما است هر لحظه بلند می‌شوید آی مردم کجا هستند من این را نشان بدهم و بگویم من از شما بهترم و من جلوه کنم! بله این را طاووس می‌کند.

می‌گوید لیک بر من این پرّ زیبا دشمن است، برای این‌که همه‌اش می‌خواهم این را نشان بدهم، صبر ندارم، یکی پیدا کنم هنرم را نشان بدهم پُرّ بدهم، خودنمایی کنم. اگر صبر و حفاظ داشتم، یعنی صبر و مالک خود بودن راهبر من بود، در این صورت از آن اختیارم، کَرّ و فَرّ هم اضافه می‌شد. درست است دیگر؟ ساده است.

جان بشر به ناحق دعویش اختیار است بی‌اختیار گردد در فَرّ اختیارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)



فَرّ: شکوه و رفعت

که خواندیم. بیت آخر را بخوانیم.

آن عقل پُرهَنر را بادیست در سر او آن باد او نمَاند چون بادهای درآرم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۳)

عقل پُرهَنر، عقل من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. عقل ما در من‌ذهنی فکر می‌کند خیلی پُرهَنر است، ولی چیزی نمی‌داند. همه‌اش دچار سبب‌سازی پوسیده است، وابسته است به آدم‌های دیگر چیزهای دیگر، برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند. آن عقل پُرهَنر را باد غرور است در سرش. اگر فضا را باز کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یک بادهای از این مرکز عدم بیرون بیاورم مثلاً شادی بی‌سبب از این‌جا بجوشد بیاید بالا، متوجه می‌شویم که دیگر آن باد نم‌اند.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نم‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

حالا شما از خودتان بپرسید که آیا شما عقل پُرهَنر من‌ذهنی دارید که می‌خواهد خودش را نشان بدهد، خودش را ثابت کند؟ اگر دارید، مواظبش باید باشید، فضا را باز کنید زندگی نورش را مستقر کند تا این همانیدگی‌ها ارزششان را اهمیتشان را از دست بدهند.

پس عقل پُرهَنر من‌ذهنی یک باد غروری در سرش دارد که اگر فضا باز بشود و بادهای از اعماق وجود من بجوشد بیاید بالا از آن‌ور این باده را بگیرم، در این‌صورت بادِ غرور دیگر نمی‌ماند. می‌فهمیم که ما به‌عنوان من‌ذهنی چیزی نمی‌دانیم و تا حالا غذایش و شرابش هم مسموم‌کننده بوده و اختیاری هم نداشته و اختیاراتش همه به ناحق بوده، برای همین است که هرچه که انتخاب کردیم به ما ضرر زده.

خب اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهیم داد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖